

جیمز جویس

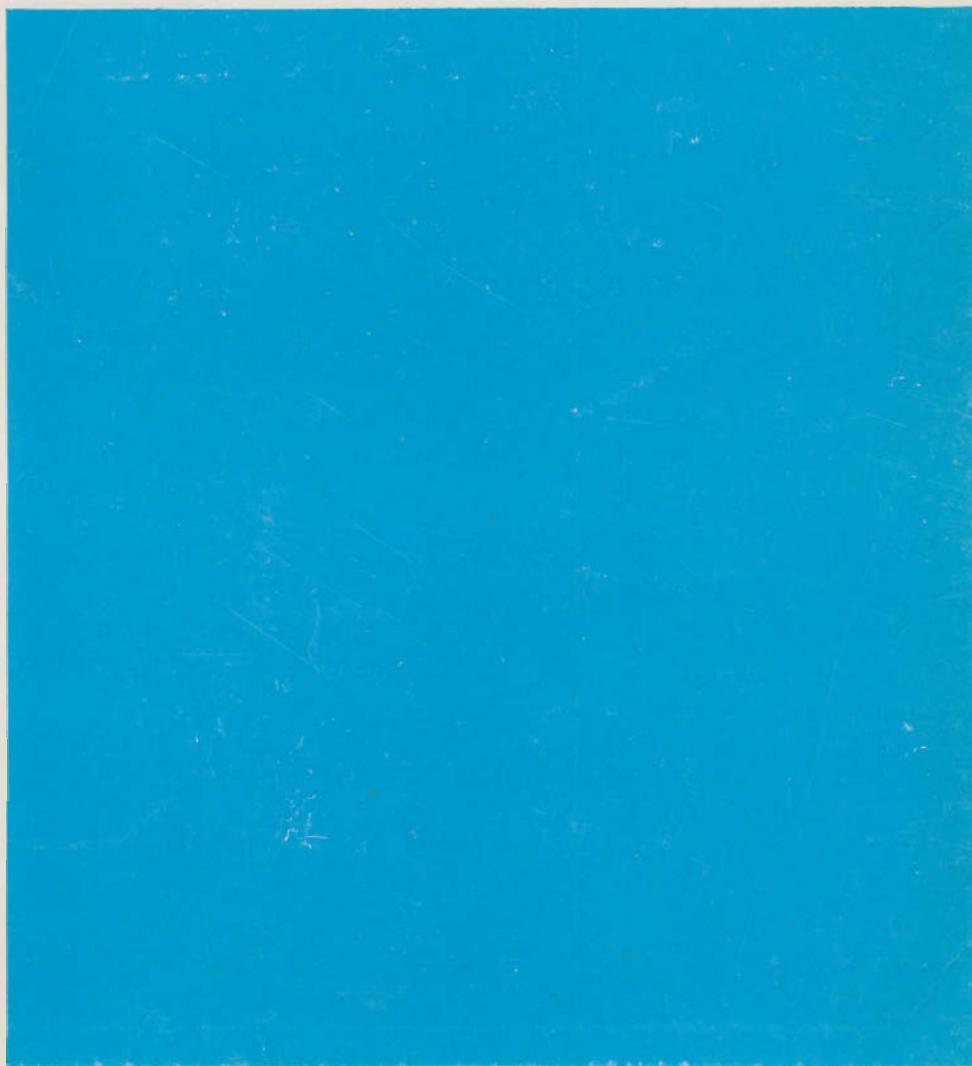
دوبلینی ها

ترجمه
پرویز داریوش



آثار اسلامی

دوبليني ها



امدادات سایر



کتاب قومان

جیمز جویس

دوبلینی ها

ترجمه

پرویز داریوش



اتکارست سایبر
۱۰۹



آثار استاد

دوبلينيها

نوشتۀ جیمز جویس
ترجمۀ پروین داریوش
چاپ اول: ۱۳۴۶ ه. ش
چاپ سوم (اول اساطیر): ۱۳۷۱ ه. ش
حروف چینی: پیشگام
لیتوگرافی: دیبا
چاپ: دیبا
تیراز: ۵۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است

می خوانید:

۷	درباره چوپس و آثارش
۲۱	خواهران
۳۳	مرببه
۴۵	اولین
۵۵	دو ولگرد
۷۱	پانسیون
۸۳	پارهای ابر
۱۰۳	هم پالکی ها
۱۱۹	واقعه جانگداز
۱۲۵	روز یادبود در اتاق کمیسیون
۱۵۷	من دگان

درباره
جویس و آثارش

نخستین اثر داستانی جویس - که اینک از نظر خواننده می‌گذرد مجموعه‌بی است از چند داستان که در سال ۱۹۰۴ نوشتن آنها به پایان رسید و قرار بود در شهر دوبلین توسط یکی از ناشران بنام طبع شود. اما به چند علت که یکی نام بردن دکانها و میخانه‌ها و رستورانهای دوبلین به معان نام واقعی آنها و دیگر اشاره توهین‌آمیز یکی از افراد داستانها به ادوارد هفتم و ملکه ویکتوریا بود، ناشران دوبلینی حاضر به چاپ و پخش آن مجموعه نشدند. نخستین بار که این مجموعه روی طبع دید ده سال بعد، یعنی در سال ۱۹۱۶ بود آن هم در لندن. کتاب دوم جویس به نام «سیمای مرد هنرآفرین در جوانی»^{*} که قرار بود در مطبوعه داشکاه آکسفورد چاپ شود از طرف مدیران مطبعه برای چاپ پذیرفته نشد، و هرچند در نامه‌بی که به جویس نوشته شد او را کلاسیک و در زبان انگلیسی بی‌نظیر خواندند، باز هم از طبع آن عندر خواستند. این کتاب نیز به جای ۱۹۱۶ که جویس می‌خواست آنرا منتشر کند، و بهجای لندن که مورد نظر نویسنده آن بود، در سال ۱۹۱۶ در نیویورک انتشار یافت.

مجموعه «دوبلینی‌ها»، چنانکه خواننده خواهد دید، بن اثر فلوبن و موپاسان نوشته شده است و در آن با وجود آنکه جیمز هنوز به قدرت و پهلوانی و غول‌آسایی که خاص او شد نرسیده است، می‌توان تصاویر افراد عادی را با احساسات و تصورات و امیدها و نومیدیها و هراس‌ها و دلهره‌ها و شکست‌ها و پیروزیهای ایشان به نیکترین وجهی نظاره کرد و احیاناً لذت برد.

«اولیسیس»، کتاب سوم جویس در سال ۱۹۲۲ در پاریس انتشار یافت. جویس نخست آنرا به صورت داستان کوتاهی برای مجموعه «دوبلینی‌ها» پرداخته و نام آنرا «یک روز از عمر آقای بلوم در دوبلین»

* به ترجمه همین مترجم در ۱۳۷۰ توسط انتشارات اساطیر منتشر شده است.

نهاده بود. اما بعدها داستان شخص «استفان ده دالوس» که قهرمان کتاب «سیمای مرد هنرآفرین...» است را با این داستان درهم‌آمیخت و «بلوم» را در «اولیسین» پدید آورد.

برای آشنایی با کتاب «اولیسین» جویس باید واقعاً نخست کتاب «اویسیه» هومروس را خواند. در کتاب اخیر، اولیسین یک تن یونانی است با هوش متوسط. میان دیگر پهلوانان یونانی او را به نیزگفتگویی شناسند. در ضمن شعور و سرعت انتقال هم دارد. هومروس بهیچوجه اولیسین را در عدد اخیلیس یا هکتور نیاورده است. اولیسین در کتاب «اویسیه» سرگردان شده است و به انواع معن و دشواری‌ها گرفتار می‌آید و همچنان به یاری هوشمندی و تیزبینی خود بر دشواری‌ها و معن فایق می‌آید تا عاقبت به کاشانه خود بازمی‌گردد و خواستاران زنش را می‌راند و خود خداوند خانه خویش می‌شود. شیوه هومروس در بیان این داستان دلکش آن است که خواننده را نخست بوسیله گروهی کتابها که جنبه مقدمه دارد با خصوصیات اولیسین آشنا می‌کند، و در انتهای این چند کتاب خواننده به کمک تلمائک پسر اولیس که به جستجوی پدر برخاسته است با اولیس رویارویی می‌شود. و آنگاه در علی چند کتاب دیگر به نوعی رغبت‌انگیز و خیال‌خیز خواننده همراه پهلوان و پسرش را به خانه آشفته ایشان می‌گذارد.

برای نویسنده‌یی توانا که خواسته باشد حماسه‌یی درباره مرد معمول و عادی زمان ما بنویسد «اویسیه» هومروس سرمشق مناسبی بوده است.

«اولیسین» جویس «اویسیه» بی است خاص زمان ما که هم از حيث موضوع کتاب هومروس را دنبال کرده است هم از لحاظ قالب. جویس به جای تلمائک همان استفان ده دالوس یا خود را برگزیده است. گفتیم که استفان ده دالوس قهرمان کتاب «سیمای مرد هنرآفرین...» است اما نگفتیم که آن کتاب رمانی است در شرح حال خود نویسنده و آراء و عقاید و تحصیلات و تمنیات او. پدر ده دالوس در آن کتاب می‌خواره‌یی است بیکاره و ورزش‌کاری از کف رفته. اما ده دالوس در کالج اصلاح یسوع خوب تحصیل کرده است و در انتهای کتاب در شرف آن است که به فرانسه سفر کند و به کار نویسنده‌یی پردازد. در ابتدای کتاب «اولیسین» ده دالوس را یک‌سال پیش با تلگراف بهوطن خواننده‌اندکه مادرش در شرف نزد است. برادران و خواهران استفان ده دالوس از گرسنگی با مرگ

دست بگریبانند، اما پدرش هر شب در تمامی میکده‌ها سر و جام می‌زند. از این روی استفان ده دالوس خود را بواقع بی‌پدر می‌داند و به معنی در جستجوی پدر برمی‌آید. در کتاب «اویدیس»ی هومروس مردی به نام آتنی نواوس هست که سخت خواستار «پنه‌لوب» مادر «تلماک» و عیال «اویلس» است و به حیله‌ها متولّ می‌شود تا مگر پنه‌لوب را به خود مایل کند و همه جا تلماک را به پاد استمزاً می‌کیرد. در کتاب «اویلسین» چویس جوانی به نام «باک مولیگان» هست که با استفان همگانه است و گمان دارد که ذوق هنری و علایق فکری او همان است که استفان نیز دارد، اما هرچا بتواند قدرت و استعداد استفان را به سخریه می‌کیرد و او را خوار می‌کند. در «اویدیس» آتن - زن خدا به قیافه «منتور» درمی‌آید و کشتی در اختیار تلماک می‌گذارد. در «اویلسین» پیرزنی که روح ایرلنند است و در آثار شاعران و نمایشنامه‌نویسان ایرلنندی بسیار حلول کرده است وقتی شیر برای ناشتاًی استفان می‌برد بهمانگونه او را کمک می‌کند.

در «اویدیس» چون خواننده بدین‌جا رسد، داستان از تلماک جدا می‌شود و به خود اویلس گمگشته می‌پیوندد. در «اویلسین» نیز در اینجا خواننده با اویلس چویس، که یک تن یهودی دوبلینی است به نام بلوم، آشنا می‌شود. بلوم شاتزده سال پیش از این آشنایی با دختر یک تن از افسران قشون ایرلنند ازدواج کرده است. این دو پسری داشته‌اند که یازده روز پس از زایش درگذشته است، و دختری که بزرگتر بوده و اکنون به راه مادر می‌رود، و راه مادر آن است که یاران طاق و چفت دارد. اما بلوم به روی خود نمی‌آورد. بلوم همان اویلس است که از پنه‌لوب بریده است و تلماک هم ندارد. تمام داستان «اویلسین» که کتابی نزدیک به هزار صفحه است در روز ۱۶ ژوئن ۱۹۰۴ انجام می‌پذیرد. بلوم کارها می‌کند و جاهای می‌رود که همه مشابه و موازی کارها و جاهای اویلس است. آمد و رفته‌ای استفان میان سرگردانیهای بلوم جای گرفته‌اند. استفان در تمام مدت به فکر مادر خود مشغول است. یکسال از مرگ مادرش می‌گذرد. مادر از او خواسته بود که کنار بسترش زانو زند و دعا بخواند، و استفان که دین را و خدا را و تعلیمات کاتولیک را به ترکی گفته است آخرین تقاضای او را رد کرده است. و اکنون با یاد آوردن آن تقاضا و رد آن در عذاب است، به مدرسه می‌رود و درس می‌دهد اما روح او و وجودان او در جدال است. میان روح هنرمند و وجودان پسر مادرمرد مبارزه است.

بهمانگونه که استفان گرفتار اندیشه پدر و مادرست، بلوم دچار اندیشه زن ولنگاریست. هنگام صرف ناشتاپی دیده است که مولی (زنش) نامه‌یی دریافت داشته است و خود ظن برده و ظنن درست بوده است که نامه از «بویلان» رسیده است. بویلان توانگری زن دوست است که در این هنگام می‌خواهد مولی را گرد ایرلند بگرداند و همچنان برای او کنسرتی برپا کند. رابطه عاشقانه میان بویلان و مولی حتی است.

بعد از ظنیه بلوم در رستورانی غذا می‌خورد که بار هم دارد و بویلان به بار می‌آید تا جامی بزند و سراغ خانم بلوم برود، و چون او بیرون می‌رود بلوم می‌شنود که مشتریان بار درباره الطاف مولی سخن می‌گویند و به ریش او که بلوم باشد می‌خندند.

شامگاهان بلوم به زایشگاهی می‌رود تا از حال زن یکی از دوستانش که به زایمانی دشوار گرفتارست جویا شود. در اینجاست که بلوم با استفان نخستین بار رو برو می‌شود که با یکی از دانشجویان پزشکی سخن می‌گوید.

پس از تولد کودک، هیگی به میکده‌یی می‌روند و بعد پس از نزاعی میان استفان و باکت مولیگان، استفان با یکی از همراهان از پیش، و بلوم از فاصله‌یی در دنبال، به فاحشه‌خانه می‌روند. هر دو مست هستند. در آن مستی و همراه نوای پیانوی برقی، افکار و اندیشه‌های هر دو در ذهنشان زنده می‌شود بلوم خود را لعاف‌کشی بینوا می‌یابد، و استفان مادر شماتت‌گوییش را به چشم می‌بیند. در هصیان نسبت به العاج مادر، از جای می‌جهد و با چوبدست چهلچراخ را می‌شکند و به خیابان می‌گریزد و با دو دزبان انگلیسی درمی‌افتد و از پا درمی‌آید. بلوم از دنبال او رفته است و چون بر بالای او خیمه می‌زند، او را به صورت «روودی»، پسرک درگذشته خود می‌بیند، آنهم بدان نuo که می‌خواست پسرش را باز آورده باشد: دانشمند، تربیت‌شده، حساس، لطف‌آمیز. بدینگونه اولیس و تلمک در معنی با یکدیگر پیار شده‌اند.

بلوم استفان را از زمین بلند می‌کند و پس از خوراندن قمه به او به اتفاق به منزل بلوم می‌روند. بلوم اصرار دارد که شب استفان را نگاهدارد، اما استفان نمی‌پذیرد و به راه خود می‌رود. آنگاه بلوم به اطاق بالا نزد مولی می‌رود و پس از بیان آنچه هنگام روز بر او گذشته است، به خود می‌رود.

اما پرخورد بلوم با استفان هم در زندگی استفان تأثیری خاص

می‌گذارد هم بر روابط بلوم و زنش. سخن گفتن با استفان به‌گونه‌یی اعتقاد به نفس بلوم را احیاء می‌کند. در گذشته به تدریج عادت کرده بود که بامدادان از خواب برخیزد و به شتاب ناشایی فراهم آورده و بر سینی نهد و پیش مولی بر بستر گذارد و او را خدمت کند. در حقیقت این صحنه‌یی است که در بد و کتاب با آن رو برو می‌شویم و بلوم را در کار آماده ساختن غذای صبح می‌بینیم. اما در این شب بلوم قبل از خواب به مولی فهماند که از فردا نه فقط چنان نفواده کرد بلکه انتظار خواهد داشت که مولی به تکلیف زنی خود عمل کند و برای او صبعانه بیاورد.

این بیان خانم بلوم را خیره و مبهوت می‌سازد. از اینجا تا انتهای کتاب تمام وقایع در ذهن خانم مولی بلوم می‌گذرد. سخت از رفتار بلوم نسبت به خود خشمگین می‌شود و نوعی حسد و نفرت بر او چیره می‌شود. به خود شادباش می‌گوید که اگر بلوم از او غافل است بویلان همهٔ حوایج او را برمی‌آورد. آنگاه فکر استفان ده دالوس به ذهن‌ش راه می‌یابد و تصور آنکه آن جوان به خانه ایشان بیاید و سکنی گزیند به تدریج مولی را دگرگون می‌کند. در ذهن رابطه‌یی نیمه‌عاشقانه و نیمه‌مادرانه با استفان پدید می‌آورد، و سخت دوستدار او می‌شود. تصور خشونت و ناپنگی و بی‌ادبی بویلان دیگر برای مولی قابل تحمل نیست. اما سبب این انقلاب در ذهن مولی در درجهٔ اول خود بلوم بوده است. باز همچون روز نخست اعتقادات و اصول خود را بر او تحمیل کرده است. آنگاه مولی در ذهن تجاربی را که با بلوم داشته است زنده می‌کند – نخست نامزدی‌بازی و بعد دوران زناشویی. به یاد می‌آورد که هوشمندی و طبع مهربار بلوم هم در آغاز کار دل او را نرم کرده بود. بدینگونه می‌بینیم که اگر اولیس در جهان واقع خواستاران پنهان‌لوب را از گرد او پراکند، مولی بلوم در جهان محسوس خود خواستاران را به نابودی می‌کشاند و از جان و دل به شوی خویش تسلیم می‌شود.

در مورد استفان نیز یقین است که پس از برخورد با بلوم و درک حال دوستانه و مهرآمیز او، حالی به هم رسانده است که به نوشتن «اولیس» خواهد نشست در انتهای «سیمای مرد هنرآفرین...» باک مولیگان می‌گوید شاعر جوان خیال دارد تا دو سال دیگر کتابی بنویسد. در پایان «اولیس» چنین تذکر داده شده است که کتاب در سال ۱۹۱۶ آغاز شده است.

این بود داستان کتاب «اولیسیس» با ذکر موازات آن با «اویدیسه»ی هومرووس، با حذف بسیاری از جزئیات و گوششها. اما چنین شرحی از این کتاب دادن بسیار دور از انصاف است که هیچ نشانی از کشفها و پرده‌گرفتن‌های روانی و فنی و شعر دلکش و اهلی که در انساج کتاب باقته شده است، ندارد. نخست آنکه جویس در پرداختن «اولیسیس» هملاً تعمید کرده است که با دقیق و لطف کامل آن مناظر و اصوات را که افراد داستان میان آنها در حرکت هستند به خواننده برساند و اضافه بر آن جهان را به نوبت از دیده آن افراد بنگرد، و آن الفاظ و وزن را که نمودار اندیشهٔ یکایش تواند بود به کار برد. نوشته‌اند که گوستاو نلوبر به شاگرد تیزهوش خود موپاسان اندرز می‌داد که صفات مبینی بجوید که چون یک سورچی خاص را وصف می‌کند آن سورچی را از تمامی سورچی‌های دیگر مشخص سازد. کار جویس آن است که کلمات دقیقی را که موجب بازنگشت اندیشه‌های یک فرد است بجوید و همان را بدان یک فرد تخصیص دهد. بدینگونه است که اندیشه‌های استفان ده دالوس را نسبی شعربرفت و پاره‌های دلفریب و اندیشه‌انگیز افکار بزیده و منقطع و خاطره‌های غیرمرتبط از صدھا کتاب میهم و غیر مهم، با وزنی اندیشناک و حزن‌آسود و غرورآمیز می‌نمایاند. همچنین است، با نسبت دقیق و صحیح، ضبط اندیشه‌های ابیسومی یا خانم رئیس یا خانم مولی بلوم. پس از چهل سال که از نخستین طبع این کتاب می‌گذرد و با وجود شرحها و تفسیرها که بر آن نوشته‌اند و با آنکه در داشتگاهها به تدریس آن پرداخته‌اند هنوز اثری پدید نیامده است که در این دقیق شهود به نزدیکی حدود «اولیسیس» برسد. نابوکوف تنها اندیشه‌ها و تفکن‌های ذهنی یک فرد شوخ طبع و عاشق‌پیشه و کتابخوانه و دانا را تصویر کرده که اینهمه بلندآوازه گردیده است آنهم پس از سی و هشت سال که از انتشار «اولیسیس» می‌گذرد. اکنون که این سطور به تعریف درمی‌آید هر نوآموز از خانه گریخته‌یی که داستان نویسی آغازد همین شیوه معروف تداعی معانی را پیش می‌گیرد اما جویس به یک معنی خود این شیوه را تکمیل کرد و به کار زد و در به کار بردن آن اعجاز کرد.

نکتهٔ بسیار مهم دیگر آن است که جویس کوشیده است در نقل هریک از واقعه‌های کتاب واحدی مستقل بسازد که دسته‌ها یا مجموعه‌های مناصر موجود در آنها را با هم پیوند دهد. یعنی اذهان افراد و معلمی که در آن هستند و محیط پیرامون ایشان و حال خاص زمان (از پامداد تا شام و از

شام تا بامداد) همه با هم تناسب و هم‌آهنگی دارند. این کار را مارسل پرست نیز سعی کرده است در مجلدات «در جستجوی زمان ازدست رفته» معمول دارد. اما در کار پرست نقص بسیارست و محل بحث آن این گفتار نیست. سبک نوشته‌ی جویس در این کتاب مدام در تغییر است و همچنان با نحوه وجود و اندیشه و عمل افراد مطابقتدارد. بدینگونه جویس توانسته است در ادبیات با اتخاذ روش‌های مختلف و اسلوب‌های گوناگون، نسبتی بوجود آورد که ساخته نداشته است.

این نکته را نیز درباره جویس و همه نوشته‌های داستانی او باید گفت که هرچند داستان پیشرفت می‌کند و گشوده می‌شود و راز یا رازها بر ملا می‌گردد، رویه‌مرتفه مجموع داستان بیشتر به سمفونی ماننده است. تا به تئاتر، یعنی اثر موسیقی آن بسیار بیش از تأثیر نمایشی آن است. جالب‌ترین و پیچیده‌ترین داستان «دوبلینی‌ها» که از این پس از نظر خواننده می‌گذرد، داستان «مندگان» است. این داستان صرفاً بیان تعدیل و تصعیحی است که در روابط میان شوهری و زنش در یک شب پدید می‌آید، و این به واسطه آن است که زن در مجلس میهمانی خانوادگی از شنیدن سروی تغییر حال می‌دهد و شوهر آن تغییرحال را درک می‌کند و به حق مربوط بدان می‌داند که زمانی زن او را دیگری می‌خواسته است. اما داستان را بخوانید و ببینید که با وجود این توضیح به همین سادگی است یا کشف معنی در آن لطفی دیگر دارد. خواننده ناگزیر بخاطر دارد که مجموعه مفهوم حاصل از کتاب مفصل «اویسین» نیز در واقع، همین است که در روابط یک زن و شوهر، برای پدید آمدن و آشناشدن با جوانی در یک لحظه زودگذر، تغییری کوچک اما بسیار مهم بوجود می‌آید. اما همین واقعه کوچک در شهر دوبلین روی می‌دهد، و خواننده که همراه جویس مدت بیست ساعت تمام در آن شهر بوده است، گذشته و حال و امیدها و آرزوها و اندیشه‌ها و خیال‌های همه کسانی را که با ایشان بخورد کرده است می‌داند و می‌شناسد و با دقت و لطف و لذت خاصی بخاطر می‌سپرد. پس از دو بار (در مورد این نویسنده پنج بار) خواندن تمام کتاب و چند بار خواندن قسمت‌های مختلف آن، گویی تمام دوبلین در چنگ خواننده است. همچنان آنرا می‌بیند، همه صداهای آن را می‌شنود، همه بوی‌های آن را استشمام می‌کند – و همه چیز آن را بخاطر دارد.

شاید بتوان گفت که این کتاب جویس از کثرت یا افراط در طرح-

ریزی و اجرای دقیق طرح تا حدی لطمه دیده است. اما در این شاید حرف بسیار است. مثلا وقتی خواننده‌یی خبر می‌شود که در هر واقعه کتاب یک اندام بدن و یکی از علوم یا هنرهای بشری موجود است ناگزیر خواهد شد بار دیگر یکاییک واقعه‌ها را از نو بخواند، زیرا که قطعاً در بار اول و دوم از حد درک داستان تجاوز نکرده است.

و باز در پرداختن هر واقعه جویس شیوه‌یی بکار برده است که خواننده باید با دقت تمام بخواند تا متوجه آن شیوه شود و ضمناً از دنبال‌کردن داستان بازنماند. من بباب مثال در مورد واقعه زایمان در بیمارستان که ضمن نقل کلی داستان ذکری از آن رفت، شیوه‌یی که جویس بکار برده، به بیان خود او، جنینی است. اختیار این شیوه بمناسبت تناسب آن با زایمان بوده است. برای نمودار ساختن شیوه رشد جنین، جویس تحول نثر انگلیسی را از بدو پدید آمدن آن تا زمان کارلایل بله‌سازه تقلید کرده است. اگر خواننده گرفتار تیز هوشی نویسنده در نمودن کجی‌ها و ضعف‌های نثر انگلیسی در زمانهای متواتی، آن هم با لحن طبیت شود، باحتمال بسیار دنباله داستان را کم خواهد کرد. و بهتر آن است که برای کشف هر منظور یک بار کتاب را بخواند.

در زمان پروست بسیاری از دوستداران او به وی اعتراض داشتند که چرا به فهم و توجه خواننده عنایت نمی‌کند. اگر پروست در مورد این اعتراض گوش سنگینی داشت – جویس باعتراف خود در این مورد اصلاً کر بود.

در استفاده از این شیوه می‌توان چنین پنداشت که جویس بی‌آنکه مستقیماً یا حتی غیرمستقیم چیزی گفته باشد به خواننده هوشمند خود می‌گوید «اینها نمونه‌هایی بود از آنچه انسان درباره خود نوشته بود. چقدر ساده لوحانه!» یا در فصلی که شیوه عملی را پیش گرفته است، چنان می‌نماید که جویس می‌گوید: «این بود آنچه انسان قرن بیستم درباره خود و عالم پیرامون خود می‌داند. بین چقدر این دانایی مکانیکی و خشک است و هیچ به درد مولی و بلوم نمی‌خورد.»

رسوخ جویس در روانشناسی چندان عظیم بوده است که به تبع او و به تقلید از او صدها و شاید هزاران رمان و نمایشنامه نوشته‌اند. اما هیچیک از این پیروان و مقلدان نتوانسته است مانند او زندگی لعظه به لحظه انسان‌های گوناگون را در احوال مختلف نشان بدهد. همین استادی جویس در باز نمودن دقایق زندگی هر فرد موجب شد که گروهی از نقادان

او را پدخواه بشر بشمار آورند.

اما شاید بتوان بیقین گفت که استفان و بلوم و مولی که سه عضو همde این تثلیث هستند با وجود تمام نقص‌ها و بدینتیهای خود علاقه و احترام خواننده را جلب می‌کنند. در همین مجموعه «دوبلینی‌ها» خواننده با افراد مختلف روپرتو خواهد شد و خود آشکارا احساس خواهد کرد که حتی نسبت به کسانی که در وجودشان اندکی یا بسیار نیرنگ و ناراستی هست، نوعی رحم و دلسوختگی در او پدید آمده است. و این نیست مگر تأثیر نحوه بازنودن جویس. اما در خواندن «اولیس» خواننده می‌تواند دریابد که جویس چنان فیلسوفانه به افراد بشر و کارهای ایشان می‌نگرد که تصورات معمول درباره خوب و بد و زشت و زیبا در برابر لطف و استحسان عظیم او از میان رفته‌اند.

نشر جویس واجد چنان عمق و دریافت و لطف هنری و نمودار آنگونه زیبایی قالب و ظاهر عبارت است که بیشتر ابواب «اولیس» را می‌توان و باید با آثار شاعران بزرگ مقایسه کرد. هیچ رمان‌نویسی چنین روح شاعرانی را با قدرت نبوغ نیامیغته است.

افراد مغلوق جویس صرفاً مجموعه اجزایی نیستند که تجربه فرد فرد ایشان در آن‌ها پراکنده شده است. پس از خواندن «اولیس» می‌بینیم که هریک شخصیتی دارد همانند شخصیت‌های هر رمان خوب و بزرگ (آنکارانینا، جنگ و صلح، زمین‌نهاون اسلحه، برادران کارامازوف، جنایت و مکافات و امثال آنها) زنده و قابل احساس اما در ضمن می‌توان توجه کرد که هریک از افراد عمدۀ رمان بزرگ جویس نشانه یا رمزی است از معنی دیگری. مثلاً بلوم یهودی به‌یک معنی نمونه کامل‌عیار مرد قرن بیستم است، همین یهودی بودن او می‌تواند بدین معنی باشد که در هیچیک از شهروهای اروپا یا اروپایی شده غریبه نیست. زندگی او با داد و ستد جزیی می‌گذرد و خود از طبقه متوسط است. به عقاید روشنفکرانه زمان پایبند است: بعلم و اصلاحات اجتماعی و «همه‌جا وطنی» اعتقاد دارد. اما بر فراز بلوم نور استفان می‌درخشد که نمودار خرد و اندیشه آفریننده است. و نیز بلوم را خانم او حمایت می‌کند که نماینده تن و زمین است. در خاتمه کار خواننده احساس می‌کند که خود بلوم از آن دو دیگر هم بهتر است هم بدتر. زیرا که استفان گرفتار گناه غرور است و مولی اسیر خواهش تن. اما بلوم که شخصیتی فروتر از آن دو دارد به نیروی فروتنی مجذب آمده است. پس از خواندن تمام «اولیس» خواننده

نسبت به بلوم اطلاعی اندوخته است که در نتیجه نمی‌تواند او را در ده یا صد صفت خلاصه کند. بلوم هوش متوسط دارد. بلوم زرنگ است. بلوم بیرون مبتذل است. دلچک است. حزن انگیز است. پست و بیمایه است. بلوم همه اینها است. بلوم تمامی امکانات آن بشریت عادی است که رویه مرفته چندان هم پیش‌پا افتاده نیست. و این خود نشانه عظمت جویس است که خواننده با آنکه حقیقت کامل و نعروه وجود بلوم را خوب درک می‌کند باز هم نمی‌تواند او را در طبقه معینی از نزاد یا اجتماع یا اخلاق یا ادبیات یا حتی تاریخ جای دهد.

اما در مورد استفان و مولی چنین نیست. آن هر دو نموده وجودی افرامی هستند. هر دو تا جایی اعتلاء می‌پذیرند که بلوم دسترسی بدان ندارد. استفان نمودار شاعری جوان است که همه چیز را از پس نبوغ می‌بیند. و مولی نفس زنیت است و زایندگی و مهرورزی. این یک به یک معنی توجیهی است از عالم زنان، و آن یک به یک معنی توجیهی است از عالم مردان.

پس از انتشار «اویس»، جویس دست به کار نوشتن کتابی دیگر شد بنام «بیدار شدن فینه‌گان». همچنانکه تمامی جریان کتاب «اویس» در یک روز ملی شده است، در کتاب اخیر جویس خواسته و توانسته است از ابتدای آنها خواننده را در ضمیر شخص‌خوابی بنام H.C. Earwicker همراهی کند و عجایب و لطایفی از شعر و هنر و علم بدو بنماید. تویسندۀ این سطور پنجم بار آن هم با فواصل دو سال و سه سال، و با افزودن و اندوختن اندک بضاعتی که در آشنایی با آثار ادبی و هنری دارد، کوشیده است که کتاب «بیدار شدن فینه‌گان» را بخواند، و هر بار در همان اوایل از پای درآمده است. نقل داستان و نمایشنامه‌یی که میانه داستان در آن کتاب مندرج است کاری سهیل است، که دیگران کتاب را خواننده‌اند و داستان آنرا باز گفته. اما در حد آشناسیدن خواننده ایرانی فارسی‌زبان آنچه درباره «اویس» گفتیم بسته می‌نماید و در حد فهم و درک داستان‌های «دوبلینی‌ها» از بسته نیز افزون است.

* * *

جیمز اوگوستین آلویژیوس جویس James Augustine Aloysius Joyce

در دوم فوریه ۱۸۸۲ در شهر دوبلین متولد شد. پدرش می‌خواست او را کشیش بار آورد. سیزده سال در مدرسه اصحاب یسوع در ایرلند به تحصیل

اشتفال داشت. در بیست سالگی علم طفیان برافراشت و رساله‌یی کفرآمیز نوشت و از کشور خود گریخت.

از آن زمان بعده زندگی جویس سراسر کوششی بود در براین بدینه‌ها و بدینه‌ها و دشمنی مردم جاهم و فقیر و ضعف جسمانی. آثار او را سانسور می‌کردند و همه‌جا رسماً از انتشارشان جلو می‌گرفتند. چند دولت ورود آثار او را که در جای دیگر و به زبان دیگر چاپ شده بود نمی‌تعمل نمی‌کردند. از این روی ناشران موقع‌شناس محترم آثار او را در نهان چاپ و نشر کردند و ببهای گراف فروختند و بهخود جویس هم هیچ ندادند. در پاریس بتحصیل علم پزشکی پرداخت و دکتر شد. صوتی دلکش داشت و موسیقی را نیک می‌دانست و نزدیک بود که آوازه‌خوانی را پیشه کند. در شهر تریست و نیز در شهرهای سویس به تدریس چند زبان اشتغال یافت. کتاب «اویس» را در همان شهر تریست پایان رساند. مدتها در اروپا سرگردان بود تا عاقبت در شهر پاریس سکنی گزید. این در آن هنگام بود که نامش همه‌جا رسیده بود. الیوت از لندن بپاریس آمد تا آن اعجوبه را بچشم ببیند. نویسنده‌گان هنرمند و جوان فرانسوی گرد او را گرفتند.

ضعف و درد چشم که از دوران کودکی هدم او بود براثر افراد در خواندن و نوشتن شدت کرد و جویس در مدت بیست سال ناگیری دارد بار چشمش را برای جراحی به کمال سپرد. هنوز سنش به چهل ترسیده بود که عمل کور شده بود. از این پس نوشتن برای جویس کاری بسیار دشوار بود. حداقل آن بود که هر بار چند سطری درشت و بدخلت روی کاغذی بزرگ می‌نوشت و کنار می‌نشست.

اولین اثر جویس مجموعه‌کوچکی بود از شعر بنام. «موسیقی اطاقی» که در سال ۱۹۰۷ انتشار یافت. دومین اثر او همین مجموعه «دو بلینی‌ها» بود. آخرین اثر او کتاب «بیدارشدن فینه‌گان» بود که در سال ۱۹۳۹ منتشر شد.

روز ۱۳ ژانویه ۱۹۴۱، چند هفته پیش از ورود به پنجاهونه سالگی براثر ضعف و کوری و بیماری و فقر در شهر زوریخ سویس درگذشت.

پرویز داریوش

خواهران

این بار دیگر امیدی برایش نمانده بود: این حمله سوم بود.
هر شب از کنار خانه می‌گذشت (موقع تعطیل مدرسه بود) و در مربع روشن پنجه دقت می‌کرد: و هر شب آنرا به همان صورت قبلی می‌دیدم، خیلی کم اما یک نواخت روشن بود. فکر می‌کردم که: اگر مرده بود انعکاس شمع‌ها را روی پرده تاریک می‌دیدم زیرا که می‌دانستم بالای سر جسد باید دو شمع بگذارند. او خود بارها به من گفته بود: «دیگر زیاد از عمر من نمانده» و من پنداشته بودم که بیهوده می‌گوید. اکنون فهمیده بودم که درست می‌گفت. هر شب که به بالا خیره می‌شدم و پنجه را نگاه می‌کردم همواره در گوش من عجیب می‌آمد، مثل کلمه بسیطه در اقليدس و کلمه بیع مقام در شرعیات. اما اکنون به گوش من مثل اسم موجود بدکار و گناه‌کاری صدا می‌کرد. جانم را از ترس می‌لرزاند، و با این وصف دلم می‌خواست نزدیکتر می‌رفتم و اثر کشنده آن را می‌دیدم.

وقتی موقع شام پائین رفتم، کاتر پیر کنار آتش نشسته چپق می‌کشید. در ضمن که زن عمومیم داشت آش مرا با ملاقه می‌کشید، کاتر، مثل اینکه در ادامه صعبت قبلی بگوید. گفت:

«نه، به عقیده من می‌شود گفت که کاملاً... اما یک چیز عجیب... یک چیز نامأнос در او بود. من نظر خودم را برای شما می‌گویم...» شروع بمکیدن چپقش کرد، و بیشک ضمن آن نظر خودش را در ذهن می‌پروراند. پیر مرد احمق مزاحم! وقتی اول با او آشنا شدیم په نظر جالب می‌آمد، چون از کرمها و ضعف کردن صعبت می‌کرد،

اما خیلی زود از قصه‌های تمام نشدنی او راجع به تقطیر خسته شدم.
گفت: «من نظریه مخصوصی راجع به آن دارم. خیال می‌کنم این
یکی از آن.... موارد به خصوص بود.... اما درست نمی‌شود گفت...»
باز شروع به مکیدن چپقش کرد بی‌آنکه نظریه خودش را به ما
بگوید

عمویم متوجه شد که من چشم خیره شده است و بمن گفت:
«خوب، سرانجام رفیق قدیمت رفت، از شنیدنش متأسف می-
شوی..»

«کی؟»

«آبه‌فلین..»

«مند؟»

«آقای کاتر همین حالا به ما می‌گفت. داشت از کنار منزل می-
گذشت.»

می‌دانستم که چشمها یشان را به من دوخته بودند، این بود که
همچنان مشغول خوردن ماندم مثل اینکه خبری که شنیده بودم توجه
مرا جلب نکرده بود. عمویم برای کاتر پیر توضیح داد.
«این جوان با او خیلی دوست بود. پیر مرد خیلی چیزها یادش
داد؛ و می‌گویند خیلی به او علاقه داشت.»

زن عمویم پرهیزگارانه گفت: «خدا بیامرزدش.»

کاتر پیر اندک مدتی به من نگاه کرد. احساس می‌کردم که
چشمها کوچک سیاهش مرا وارسی می‌کند، اما من سرم را از بشقاب
بلند نکردم به او نگاه کنم تا منظورش برآورده شود. کاتر پیر باز
با چپقش مشغول شد و مثل مردم خشن در میان آتش تفاکند.
گفت: «اگر من بودم نمی‌گذاشتم بچه من با یک همچو آدمی
محشور شود.»

زن عمویم پرسید: «آقای کاتر، چرا نمی‌گذاشتید؟»
کاتر پیر گفت: «منظورم این است که با بچه‌ها بد است. عقیده
من این است: بچه‌ها را باید گذاشت با بچه‌های همسن خودشان بازی

کنند و اینطور.... جاک، درست نگفتم؟»

عمویم گفت: «نظر من هم همین است. بچه باید بتواند از پس همقدنهای خودش پرآید. این حرفی است که من همیشه به این بچه کشیش می‌زنم: تمرین کن، ورزش کن وقتی من خودم جوان بودم یک روز صبح نبود که زیر آب سرد نروم، چه زمستان چه تابستان. حالا هم همان رما سالم نگهداشت. البته تحصیل خیلی عالی و خوب است...، آنگاه خطاب به زنش گفت:

«آقای کاتر، شاید قدری از آن ران بره بخورد.»

کاتر پیش گفت: «نه، نه، نه. برای من زحمت نکشید.»

زن عمویم ظرف را از صندوق درآورد و روی میز گذاشت.

بعد پرسید: «اما، آقای کاتر، چرا فکر می‌کنید برای بچه خوب نیست؟»

کاتر پیش گفت: «برای بچه‌ها بد است برای اینکه ذهنشان خیلی نقش پذیرست. وقتی بچه‌ها یک همچو چیزی ببینند، می‌دانند، در آنها اثر می‌کند»

من دهانم را از آش پسر کردم تا مبادا از خشم صدایم درآید.
احمق مزخرف دماغ قرمز!

وقتی خوابم برد خیلی دیر وقت بود. با اینکه از کاتر پیش او قاتم تلخ شده بود که از من به بچه تعییر می‌کرد، سعی می‌کردم از میان جمله‌های ناتمام او معنا استخراج کنم. در تاریکی اطاقم تصور کردم که باز صورت کبود سنگین مرد افلیچ را دیدم، پتوها را روی سرم کشیدم و کوشیدم فکر عید نوئل را بکنم. اما باز هم صورت کبود مرا دنبال می‌کرد. زیر لبی حرف می‌زد، و من فهمیدم که می‌خواهد چیزی را اعتراف کند. احساس می‌کردم که روح من در جایی خوش‌آیند و بد فرو می‌رود، و باز آنجا هم صورت کبود در انتظار من بود. به صدای ضعیف و زیر لبی مشغول اعتراف کردن به من شد و من در حیرت بودم که چرا مدام لبخند بر لب دارد و چرا لبانش از آب دهان خیس است. اما وقتی یادم می‌آمد که آن صورت از فلنج مرده است،

احساس می‌کردم که من نیز لبغند کوچکی برد لب دارم، مثل اینکه بخواهم گناه او را بیامزرم.

صیبح روز بعد پس از ناشتایی رفتم پائین به خانه کوچک در کوچه بریتانیای کبیر نگاه کنم. دکان بدون تظاهری بود که نام مبهم پرده‌دوزی به آن داده بودند. کاردکان بیشتر عبارت بود از فروش چکمه بچه‌ها و چتر، و در روزهای عادی اعلانی به شیشه دکان چسبیده بود که روی آن نوشته بودند: رویه چتر عوض می‌شود. اکنون هیچ اعلانی دیده نمی‌شد، زیرا که کرکره را انداخته بودند. یک دسته گل با تور سیاه به دسته در بسته شده بود. دو زن فقیر و یک پسر بچه مأمور تلگراف داشتند کارتی را که به توری سنجاق زده شده بود می‌خوانندند. من نیز نزدیک رفتم و خواندم:

اول ژوئیه ۱۸۹۵

قدسی مآب جیمز فلین (سابقاً مربوط به کلیساً سنت کاترین، در کوچه میث) به سن شصت و پنج سال.

خواندن کارت برای من مسلم کرد که آبه مرده است و من از این که دیدم جا خورده‌ام ناراحت شدم. اگر نمرده بسود به اطاق کوچک تاریک پشت دکان می‌رفتم و او را می‌دینم که در صندلی دسته‌دارش کنار آتش نشسته، و تقریباً از زیر پالتو پیدا نیست. شاید هم زن عمومیم یک بسته می‌داد پس ایش بیرم، و این هدیه او را از چرت گیج‌کننده‌اش بپرون می‌کشید. این من بسودم که همیشه بسته را در جعبه سیاه انفیه‌اش خالی می‌کردم، چون دسته‌های او بیش از آن می‌لرزید که بتواند این کار را انجام بدهد بدون آنکه نیمی از انفیه را روی زمین بردیزد. حتی وقتی دست بزرگ لرزانش را به طرف بینی می‌برد گرد انفیه روی نیم تنده‌اش می‌نشست. حتماً همین باران متداوم انفیه باعث شده بود که لباس کهنه کشیشی او به رنگ سبز درآمده بود، زیرا که دستمال سرخ، که همیشه سیاه بود، با لکه‌های یک هفت‌هه مانده انفیه که او سعی می‌کرد دانه‌های افتاده را پاک کند،

به کلی بی تأثیر بود.

دلم می خواست داخل شوم و به او نگاه کنم، اما جرأت در زدن نداشت. آهسته در طرف آفتایی کوچه راه افتادم، تمام اعلانهای تیاترها را همانطور که می رفتم در پشت شیشه دکانها می خواندم. به نظرم عجیب می آمد که نه من و نه روز هیچگدام حال عزاداری نداشتم، و من حتی از خودم بدم آمده بود که وجود آزادی را در خود کشف کرده بودم مثل اینکه با مرگ آبه من از چیزی آزاد شده باشم. از این حال در حیرت بودم، زیرا که، همانطور که عمومیم شب پیش گفته بود، آبه خیلی چیزها را به من یاد داده بود. آبه در کالج ایرلندی در رم تحصیل کرده بود و تلفظ کلمات لاتینی را خوب به من یاد می داد. قصه‌هایی راجع به ناپلئون بوناپارت و دخمه‌ها برای من گفته بود، و معنی تشریفات مختلف را در مراسم ترتیل و نماز جماعت و لباسهای مختلف که کشیش می پوشید برای من توضیح داده بود. گاه با پرسیدن سوالهای مشکل از من تفریح می کرد: از من می پرسید که در اوضاع بخصوص شخص باید چه بکند یا معصیت معینی کبیره یا صغیره است یا اصلاً معصیت نیست. سوالات او به من نشان می داد که بعضی اعتقادات و تشكیلات کلیسا که همیشه به نظر من خیلی ساده می آمد چقدر بغرنج و اسرارآمیز است. تکالیف کشیش نسبت به تناول القربان و نسبت به سری بودن اعترافات چنان در نظر من مهم و عظیم جلوه کرده بود که متوجه بودم چطور کسانی آنقدر دلدار پیدا می شوند که آن تکالیف را بر عهده می گیرند؛ وقتی او به من می گفت که آباء کلیسا کتابهای به ضخامت دفتر تلفن و با حروف ریز حواشی کتب در توضیح و تشریح این مسائل نوشته‌اند دیگر تعجب نمی کرم. غالباً وقتی فکر این قسمت را می کرم نمی توانستم جواب بدhem یا جواب بیربطی می دادم و آن وقت او لبخند می زد و دوبار یا سه بار سرش را تکان می داد. گاه مرا وامی داشت مراسم ترتیل را، که واداشته بود از بر کرده بودم، در مقابلش انجام دهم، و همچنانکه من بدون فکر کلمات را پشت سر هم ادا می کردم، او

متفکرانه لبغند می‌زد و سرش را تکان می‌داد، و متناوبًا مقادیر زیادی انفیه در دو لوله بینی خود می‌کشید. وقتی لبغند می‌زد دندانهای رنگ گرفته در شتش پیدا می‌شد و زبانش را روی لب پائینش می‌گذاشت — و این عادتی بود که در ابتدای آشنایی، پیش از آنکه او را خوب بشناسم، موجب ناراحتی من می‌شد.

همچنانکه راه می‌رفتم حرف کاتر پیر به خاطرم آمد و سمعی کردم آنچه بعداً در خواب اتفاق افتاده بود بیاد بیاورم. یادم آمد که پرده‌های مخلع بلند و یک چلچراغ قدیمی دیده بودم احساس می‌کردم که به جای دوردستی یا به سرزمینی که عادات غریب دارد رفته‌ام.. فکر می‌کردم مثلاً ایران...اما انتها ریویا به خاطرم نیامد.

هنگام غروب زن عمومیم مرأه خود به خانه عزا بردا. بعد از غروب بود؛ اما در پنجره‌های خانه‌هایی که مشرف به مغرب بود رنگ طلایی مایل به قهوه‌ای ابرها منعکس شده بود. نانی در دهلیز ما را پذیرفت؛ و چون برای اینکه او بشنود فریادزن کار ناشایسته‌ای بود، زن عمومیم از طرف همه با او دست داد. پیرزن به نحو سؤال رو به بالا اشاره کرد، و چون زن عمومیم سرش را به تصدیق تکان داد، پیرزن جلو افتاد و به زحمت از پله بالا رفت، سر خمیده‌اش اندکی از نرده کنار پله بلندتر بود. در طبقه اول پیرزن توقف کرد و با اشاره‌بی تشویق‌آمیز ما را به طرف در باز اطاق مرده راهنمایی کرد، زن عمومیم وارد شد، و پیرزن که دید من مردد مانده‌ام با دستش مکرر به من اشاره کرد که داخل شوم.

روی نوک پا وارد شدم. اطاق از میان تور پرده‌ها با نور طلایی رنگی روشن شده بود که در پرتو آن شمعها شکل اشعة رنگ پریده‌بی به خود گرفته بودند. آبه را در تابوت گذاشته بودند. نانی آغاز کرد، و هرسه در پائین تخت زانو زدیم. من به ظاهر دعا می‌خواندم اما نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم چون پیچ پیچ پیرزن حواس مرأه پرت می‌کرد. متوجه شدم که چگونه دامانش به طور نامرتب پشتش جمع شده بود و پاشنه‌های کفش‌های پارچه‌ای او از بس در آنها راه رفته

بود به یک طرف متمایل شده بود. مرا خیال گرفت که کشیش پیر همچنانکه در تابوت خود خفته بود لبخند می‌زد.
اما نه. وقتی برخاستیم و کنار سر او رفتیم دیدم که لبخند نمی‌زند. در تابوت، موقر و با هیبت، با لباسی که مخصوص منبر بود، خفته و دستهای بزرگش جام شراب مقدس را سست نگاهداشت بود. صورتش خیلی خشن و کبود و گوشت‌آلود بود، منغرين درشت سیاهی داشت، که دور آنها را موی بلند سفید تنکی گرفته بود.

پروری خود صلیب کشیدیم و درآمدیم. در اطق کوچک طبقه پائین الیزا را دیدیم که به حال عزا روی صندلی دسته‌دار آبه نشسته است. من راه خود را گرفتم و به طرف صندلی که معمولاً روی آن می‌نشستم رفتم، و در این مدت نانی یک تنگ شراب شیرین و چند گیلاس شرابخواری آورد. اینها را روی میز گذاشت و ما را دعوت کرد که کمی شراب بخوریم. سپس به دستور خواهرش، گیلاسها را پر کرد و به دست مداد، به من اصرار کرد که قدری بادام هم بخورم، اما من رد کردم زیرا که فکر کردم اگر بخورم خیلی سر و صدا راه می‌اندازم. مثل این بود که از رد کردن من دلسرب شده باشد و آرام و بی‌صدا به طرف نیمکت رفت و پشتسر خواهرش نشست. هیچکس چیزی نگفت. همه به بخاری خالی خیره شده بودیم.

زن عمومیم صبر کرد تا الیزا آه کشید و آنوقت گفت:

«خوب، هرچه باشد بدنبایی بهتری رفت.»

الیزا باز آه کشید و سرش را به تصدیق فرود آورد. زن عمومیم پیش از آنکه اندکی از شراب خود بخورد مدتی پایه گیلاس را دستمالی کرد.

زن عمومیم پرسید: «.....اه به آرامی...؟»

الیزا گفت: «او، کاملاً به آرامی، خانم. اصلاً نمی‌شد گفت کی نفسش قطع شد. خوب مرگی کرد، شکر خدا.

«و همه کار...؟»

«آبه اورورک سه شنبه پیش او بود و روغن مقدس به او مالید

و آماده اش کرد.»

«پس می دانست؟»

«تسلیم و راضی بود.»

زن عمومیم گفت: «کاملاً تسلیم و راضی به نظر می رسد.»
این را آن زن هم که آوردم بشویدش گفت. آن زن گفت آبه
مثل این است که خوابیده باشد، از بس آرام و تسلیم است. به فکر
هیچکس نمی رسید که جسدش اینقدر قشنگ بشود.

زن عمومیم گفت: «راستی که..»

باز اندکی از شراب خود را چشید و گفت:

«خوب دیگر، میس فلین، در هر حال باز هم جای شکرست که
شما هر کار توانستید برایش کردید. باید بگویم که شما هر دو
مهر بان بودید.»

الیزا پیراهنش را روی زانویش صاف کرد.

گفت: «آه، بیچاره جیمز! خدا می داند که هر چه از دستمان
برمی آمد، با وجود فقر شدیدمان، انجام دادیم - طاقت نداشتیم
ببینیم در آن حال به چیزی احتیاج داشته باشد.»

نانی سرش را به بالش روی نیمکت تکیه داده بود و به نظر می -
رسید که در شرف خوابیدن باشد.

الیزا نگاهی به نانی کرد و گفت: اینهم نانی بیچاره، پوستش
کنده شده. دوتایی خیلی کار داشتیم، تا آن زن را آوردم که جیمز
را بشوید و بعد جیمز را در تابوت خواباندیم و آنوقت ترتیب نماز
جماعت فردا را دادیم. اما همین آبه اورورک اگر نبود نمی دانم
چطور می توانستیم کاری انجام بدیم. او بود که تمام این گلهای
این دو شمعدان را از اطاق دعا آورد و اعلان را نوشت و اسناد
منبوط به کورستان را تمام کرد و به بیمه جیمز بیچاره هم رسیدگی
کرد.»

زن عمومیم گفت: «راستی خیلی لطف کرده..»

الیزا چشمانش را بست و سرش را آرام تکان داد. گفت: «هیچ

دوستی به پای دوستان قدیمی نمی‌رسد، وقتی همه حرفها را بزنیم و همه کارها را بکنیم کسی نیست که به او اعتماد کنیم.» زن عمومیم گفت: «البته همینطورست. و من یقین دارم حالا که او به استراحتگاه ابدیش رفته مهرجانی شما و خود شما را فراموش نمی‌کند.»

الیزا گفت: «وای بیچاره جیمز! برای ما خیلی زحمت نداشت. حالا که رفته همانقدر صدایش در خانه هست که وقتی بود صدا می‌کرد. با وجود این می‌دانم که رفته و دیگر نیست و...» زن عمومیم گفت: «وقتی همه کارتان تمام می‌شود متوجه می‌شوید که جایش خالیست.»

الیزا گفت: «می‌دانم. دیگر فنجان چائیش را برایش نمی‌برم، و شما هم، خانم، دیگر انفیه برایش نمی‌فرستید. وای بیچاره جیمز!» الیزا درنگ کرد، گوینی با گذشته ارتباط حاصل کرده بود، و بعد هوشمندانه گفت:

«اما پدانید، اخیراً متوجه شده بودم که حال عجیبی به او دست داده هر وقت سوپش را برایش می‌بردم می‌دیدم کتاب دعاایش روی زمین افتاده و خودش با دهان باز به صندلی تکیه کرده.» انگشتیش را روی بینی گذاشت و ابروانش را درهم کرد، و بعد باز گفت:

«اما با وجود این مرتب می‌گفت که پیش از آنکه تابستان تمام شود یک روز که هوا خوب باشد سوار می‌شود بروند آن خانه کهنه‌ای را که ما همه در آن به دنیا آمدیم در آیریش تون ببینند، و مرا با نانی همراه می‌برد. می‌گفت: اگر بتوانیم یکی از آن درشکه‌های تازه را که هیچ صدا نمی‌کند و آبه اورورک برایش شرح داده بود که مخصوص کسانی است که روماتیسم دارند از دکان جانی راش بگیریم هرسه باهم یک روز یکشنبه می‌رویم به آنجا. خیلی حواسش متوجه آنجا بود... بیچاره جیمز!»

زن عمومیم گفت: «خدایا بیامرزدش.»

الیزا دستمالش را درآورد و چشمش را پاک کرد. بعد دستمال را دوباره در جیب گذاشت و مدتی به بخاری خالی خیره شد، بی‌آنکه چیزی بگوید.

گفت: «همیشه وسایی بود، و ظائف کشیشی برایش زیاد بود. و آن وقت می‌شد گفت، زندگیش روی هم رفته سخت گذشت.»

زن عمویم گفت: «بله، آدم مایوسی بود. کاملاً پیدا بود. سکوت بر اطاق کوچک مستولی شد، و در آن سکوت، من کنار میز رفتم و اندکی از شرابم را چشیدم و باز آرام به طرف صندلی خود در گوشۀ اطاق بازگشتم و نشستم. مثل این بود که الیزا در رویایی عمیق فرورفته بود. ما با احترام ساکت نشسته منتظر بودیم که او خود سکوت را بشکند؛ و او پس از درنگ ممتدی به‌آرامی گفت: «سختی زندگیش در آن جام بود که شکست... آن اول بدغتشی او بود. البته، می‌گویند عیبی نداشت، می‌گویند جام خانی بود. اما، با وجود این... می‌گویند تقصیر بچه بود. اما بیچاره جیمز همیشه اعصابش تعزیک شده بود. خدا به او رحم کند!»

زن عمویم گفت: «راستی همین بود؟ من چیزی شنیده بودم...»
الیزا با سر تصدیق کرد.

گفت: «همان در مفزش اثر بد کرده بود. بعد از آن دیگر در در خودش فرو رفته بود، با هیچکس حرف نمی‌زد و با خودش مشغول بود. آنوقت یک شب می‌خواستند جایی بفرستندش و هیچ‌جا پیدا نمی‌شدند. همه جا را گشتند؛ و باز هم اثرب از او ندیدند. بعد یک کشیش گفت بروند اطاق دعا را بگردند. بعد کلید بردند و در اطاق دعا را باز کردند و آن کشیش و یک کشیش دیگر و آبه اورورک چراغ بردند تا دنیال او بگردند... آنوقت دیدند تنها در تاریکی اطاق اعتراف نشسته و آرام به خودش می‌خندند.»

الیزا درنگ کرد، مثل این بود که به صدایی گوش داده بود، من نیز گوش دادم؛ اما هیچ صدایی در خانه نبود. و من می‌دانستم که کشیش همانطور که ما او را دیده بودیم اکنون آرام در تابوت

خود خوابیده است: قیافه‌اش موقر و سخت است و جامی روی سینه‌اش افتاده است.

الیزا باز گفت:

«نشسته بود و به خودش می‌خندید... این بود که البته وقتی او را در آن حال دیدند فکر کردند که چیزیش می‌شود...»

عربيه

کوچه ریچموند شمالی، چون بن بست بود، جز در ساعاتی که بچه های مدرسه اخوان مسیحی تعطیل می شدند، خیلی خلوت و ساکت بود. یک خانه دو طبقه مسکون در انتهای بن بست واقع بود و واسطه قطعه زمین منبعی از خانه های مجاور شده بود. خانه های دیگر کوچه، که به وجود زندگی های معقول و محترم در میان خود شاعر بودند، با چهره های آرام قهوه ای رنگ به یکدیگر خیره می نگریستند. مستأجر قبلی این خانه، که مردی کشیش بود، در اطاق نشیمن عقب خانه مرده بود. هوا که مدتی مديدة معبوس و بی حرکت مانده بود، اکنون مرطوب و ناک، در اطاقها معلق بود، و مزبله دان پشت آشپزخانه از کاغذ های بیهوده انباشته بود. میان این کاغذها، چند کتاب که جلد کاغذ شده بود پیدا کردم که صفحات آنها مرطوب و پر گشته بود. کتاب «کشیش» سر والتر اسکات، و کتاب رابطه دلپاک و یادداشت های ویدک جزو آنها بود. این کتاب آخری را از همه بیشتر دوست داشتم چون صفحات آن همه زرد شده بود. با چچه شلغ و درهم پشت منزل یک درخت سیب در وسط و چند بوته گمراه هرزه داشت، که من تلبیه زنگ زده دوچرخه مستأجر مرحوم را زیر یکی از آنها پیدا کردم. این کشیش مرد بسیار خیری بود: در وصیت نامه خود هرچه پول داشت وقف بنگاهها کرده و اثاثه منزلش را به خواهرش واگذارده بود.

وقتی روزهای کوتاه زمستان فرارسید، پیش از آنکه کاملا شام خود را خورده باشیم هوا تاریک می شد. وقتی در کوچه گرد هم جمع

می‌شدیم خانه‌ها تیره شده بود. فضای آسمان که بر فراز کوچه بالای سر ما بود رنگ دائم التغییر بنفسه را داشت و چراغهای کوچه نور ضعیف فانوس خود را به طرف آن افراشتہ بودند. هوای سرد سیلی به صورت ما می‌زد، و ما آنقدر بازی می‌کردیم تا بدنمان از حرارت می‌درخشید.

بانگها که می‌زدیم در کوچه ساکت منعکس می‌شد. سپر بازی، ما را از معوطه‌های گلی پشت‌خانه‌ها، که ما در آن هر که را می‌گذشت می‌کوییم، به درهای پشت با غهای تاریک مرطوب که از سطلهای خاکر و به بوهای بد بر می‌خاست و از آنجا به طویله‌های تاریک متუفن که کالسکه‌چی اسبها را قشو می‌کرد یا از افسار و زین برداشته صدا در می‌آورد، می‌کشید. وقتی به کوچه بازمی‌گشتم، نوری که از پنجره آشپزخانه‌ها به کوچه می‌آمد همه کوچه را پر کرده بود. اگر عمومیم را می‌دیدم که از سر کوچه می‌پیچید، در گوشة کوچه پنهان می‌شدیم تا او به خانه می‌رفت و ما در امان می‌ماندیم. یا اگر خواهر مانگان در را باز می‌کرد و روی درگاه می‌ایستاد و برادرش را صدا می‌کرد که برود چای بخورد، ما از زیر سایه‌ها او را تماشا می‌کردیم که به بالا و پائین کوچه دنبال مانگان نگاه می‌کند. صبر می‌کردیم تا ببینیم می‌ماند یا بر می‌گردد به خانه، و اگر می‌ماند، از سایه در می‌آمدیم و از سر اکراه تا در خانه مانگان می‌رفتیم. خواهر مانگان منتظر ما می‌ایستاد، و اندامش با نوری که از میان در نیمه باز روی او می‌افتد مشخص می‌شد. برادرش همواره پیش از آنکه امر او را اطاعت کند مسخره‌اش می‌کرد، و من کنار نرده می‌ایستادم و به خواهر مانگان نگاه می‌کردم. وقتی بدنش را حرکت می‌داد دامن پیراهنش تاب می‌خورد و گیس نرم بافت‌اش از این طرف به آنطرف می‌افتد.

هر روز صبح من در کف اطاق نشیمن که در جلو خانه بود روی زمین دراز می‌کشیدم و در اطاق او را می‌پائیدم. پرده‌اطاق را آنقدر پائین می‌کشیدند که بیش از یک بند انگشت با چهار چوب فاصله

نداشت و من دیده نمی‌شدم. وقتی او در درگاه پدید می‌آمد دل من از جا کنده می‌شد. آنگاه به دهلیز می‌دویدم، کتابهایم را بر می‌داشم و دنبال او می‌رفتم. اندام تیره‌رنگت او را همچنان برابر خود می‌دانیدم، و چون به نقطه‌ای نزدیک می‌شدیم که راه ما از هم جدا می‌شد، قدم تنده می‌کردم و از او جلو می‌افتادم. این اتفاق هر روز صبح تکرار می‌شد. هرگز به‌جز برعصب اتفاق با او صحبت نکرده بودم، و با این وصف نام او جریان خون جاهم مرا تسریع می‌کرد.

تصویر او حتی در جامائیکه هیچگونه سازشی با تصور عشق ندارد با من همراه بود. بعد از ظهر روزهای شنبه وقتی زن عمومی من برای خرید به بازار می‌رفت من می‌بایست همراه او می‌رفتم و بعض بسته‌ها را می‌آوردم. از میان کوچه‌های نیمه روشن که از مردهای مست و زنای سوداگر انباشته بود، در وسط لعنت و فریاد کارگران، بانگت زیر شاگردان دکانها که کنار بشکه‌های کله خوک ایستاده بودند، آواز تو دماغی آوازخوانهای کوچه‌گرد که آوازی دعوت‌آمیز راجع به او سدونوان روی— یا تصنیفی در باب حوادث و اشکالات زادبوم ما می‌خوانندند، می‌گذشتیم. این سر و صداها برای من به صورت یک حس برانگیخته از زندگی درمی‌آمد:

پیش خود تصور می‌کردم که جام آب مقدس خود را بی‌آنکه چیزی از آن پریزد، از میان جمیعت دشمنان می‌گذرانم. نام خواهر مانگان کاه در وسط دعاهای عجیب و مداعی که من خود سر از آنها درنمی— آوردم از دهانم بیرون می‌جست. بسا اوقات چشمانم از اشک پر می‌شد (خودم هم نمی‌دانستم چرا) و کاه سیلی از قلبم راه می‌افتاد و جانم را می‌گرفت. زیاد در فکر آینده نبودم. نمی‌دانستم که آیا هرگز با او صحبت خواهم کرد یا نه، و یا اگر با او صحبت هم می‌کردم نمی‌دانستم چگونه می‌توانستم آنطور که او را شیفت وار می‌پرستیدم برایش شرح دهم. اما جسم من در آن موقع بربطی بود که کلمات و حرکات او مانند سرانگشتان بر بطزن روی تارهای من می‌دوید. یک روز هنگام غروب به اطاق نشیمن عقب عمارت رفتم که کشیش در آن

مرده بود. غروب پر بارانی بود، و هیچ صدایی در خانه به گوش نمی‌رسید. از میان یکی از پنجره‌های شکسته صدای باران را می‌شنیدم که به زمین می‌خورد، و سوزن‌های به هم پیوسته باران را می‌دیدم که روی زمین خیس می‌ایستند و می‌خوابد. از آن پائین‌ها یکچراغ دور دست یا پنجره‌ای که روشن شده بود می‌درخشید. خوشقت بودم که بیش از آن چیزی نمی‌دیدم. به نظرم می‌رسید که همه حواس می‌خواهند پنهان شوند، و چون احساس کردم که نزدیک است از حواس خود جدا بمانم، کف دست‌هایم را انقدر به هم فشردم تا به لرزه افتاد، و چندین بار زمزمه کردم: «ای عشق؛ ای عشق».

عاقبت خواهر مانگان با من به حرف آمد. وقتی بار اول با من صحبت کرد من آنقدر دست و پایم را کم کرده بودم که نمی‌دانستم چه جواب بدهم. از من پرسید که آیا من به آرامی می‌روم. یادم نیست که جوابش را آره دادم یا نه. گفت خیلی بازار عالی و خوبی می‌شود؛ گفت خیلی دلش می‌خواهد برود.

پرسیدم: «چرا نمی‌توانی بروی؟»

در ضمن که صحبت می‌کرد یک النگوی نقره را دور دستش می‌پیچاند. گفت، نمی‌تواند برود چون آن هفته در صومعه‌ای که می‌رفت دوره می‌کردند. برادرش با دو پسر دیگر بر سر کلاه چنجال و زد و خورد می‌کرد، و من تنها کنار نرده ایستاده بودم. دستش را به تیزی سر یک نرده گرفت و سرش را رو به من جلو آورد. نوری که از چراغ مقابله در خانه ما می‌افتد سفیدی انعناء کردنش را درخشانتر کرده، روی زلف ابریشمینش که آویخته بود می‌سرید و بروی دست سفیدش که روی نرده قرار داشت می‌تابید. نور به یک طرف پیراهنش افتاده و حاشیه سفید زیر جامه‌اش را، همانطور که او به آسودگی ایستاده بود، روشن کرده بود.

گفت: «برای تو خوبیست.»

گفتم: «اگر بروم، برای تو چیزی می‌آورم.»
وہ که چه خل خلیم‌ای بیشمار افکار مرا پس از آن شب در

بیداری و خواب فراگرفته بود. دلم می‌خواست روزهای بلندی را که در آن میان فراموشی رسید از میان می‌بردم. کار مدرسه را سرسری گرفته بودم. شب‌هنجام در اطاق خواب، و روزها در اطاق درس مدرسه، تصویر او میان چشمان مشتاق من و صفحات کتابی که می‌کوشیدم بخوانم قرار می‌گرفت هجاهای کلمه عربیه از خلال سکوتی که روح من در آن پر و بال می‌گرفت به گوشم می‌رسید و جادوئی شرقی مرا احاطه می‌کرد. تقاضای اجازه کردم که شب روز شنبه به بازار بروم. زن عمومی متعجب شده اما امیدوار بود که موضوع ارتباطی با مردم فراموشخانه نداشته باشد. در اطاق درس مدرسه به چند سوالی بیشتر جواب نمی‌دادم. متوجه صورت معلم خود بودم که دوستانگی به سختی تبدیل شد، او نیز امیدوار بود که من تنبیل نشده باشم. نمی‌توانستم افکار متفرق خود را جمع کنم. دیگر تعمل کار جدی زندگی را، که اکنون که میان من و آرزوی من حاصل شده بود و به نظر من بازی یک نواخت و زشت کودکان بود، نداشتم. صبح شنبه به عمومیم یادآوری کردم که هنگام غروب می‌خواهم به بازار بروم. عمومی در دهلهیز ایستاده، دنبال ماهوت پاک کن کلاه می‌گشت، و غرغرنگان، با صدای تنده گفت:

«می‌دانم، پسر.»

چون او در دهلهیز ایستاده بود، من نمی‌توانستم به اطاق نشیمن بروم و روی زمین دراز بکشم. با اوقات تلنخ از خانه درآمدم و آهسته به طرف مدرسه راه افتادم. هوا بیرحمانه سرد بود و قلب من به همان زودی مرا وا داد.

وقتی برای شام به خانه رفتم هنوز عمومیم نیامده بود. هنوز زود بود. نشسته چشم به ساعت دوخته بودم، و چون صدای تیک تاک آن مرا پرانگیخت بربخاستم و از اطاق بیرون رفتم. از پله‌ها بالا رفتم و به طبقه بالاتر رسیدم اطاق‌های سرد و خالی مرا راحت کرده بود و من در اطاق‌ها می‌گشتم و آواز می‌خواندم. از پنجره مشرف به کوچه رفقاًیم را دیدم که در کوچه داشتند بازی می‌کردند. صدای داد و

بیدادشان به طور ضعیف و ناشنوا به من می‌رسید، و من صورتم را به شیشه چسباندم و به خانه تاریکی که خانه او بود نگاه می‌کردم. شاید نزدیک یک ساعت آنجا ایستاده بودم، و هیچ چیز نمی‌دیدم جز منظره‌ای که در ذهن من تکرار شده بود: اندامی به لباس قمه‌های، که نور چراغ به انعناء گردن سفید، و روی دست او که بر سر نرده بود و به حاشیه زیر جامه‌اش افتاده بود.

وقتی باز پائین آمدم دیدم خانم مرس کنار آتش نشسته است. زنی پیر و پر حرف بود. شوهرش سمساری داشت و تمبر پست را به مقصد خیریه جمع‌آوری می‌کرد و اکنون سالها بود که مرده بود. مجبور بودم گفتگوی سر میز چای را تحمل کنم. صرف غذا تا یک ساعت په طول انجامید. و هنوز اثری از عمومیم پیدا نشده بود. خانم مرس پرخاست که برود، گفت متاسف است که دیگر نمی‌تواند بماند، اما ساعت هشت شده بود و او خوشش نمی‌آمد تا به آن دیری بیرون باشد، چون هوای شب برایش بد بود. وقتی او رفت، من بنا کردم طول و عرض اطاق را پیمودن، و دستهایم را مشت کرده بودم.

زن عمومیم گفت: «متاسفانه مثل این است که باید بازار رفتن را در این شب خدا کنار بگذاری.»

ساعت نه صدای کلید عمومیم را در قنل در شنیدم. صدای عمومیم را هم می‌شنیدم که با خودش حرف می‌زد، و جا لباسی که در دهلیز بود وقتی پالتو عمومیم روی آن آویخته شد تکان خورد و صدا کرد. این علایم را همیشه پیش خود تفسیر می‌کردم وقتی شامش به نیمه رسیده بود از او خواهش کردم به من پول بدهد که به بازار بروم. عمومیم یادش رفته بود.

گفت: «بابا، مردم حالا خوابیده‌اند و بعضی مدتهاست خوابشان پرده..»

من لبخند هم نزدم، زن عمومیم با حرارت به عمومیم گفت: «نمی‌توانی پول به او بدهی برو؟ به حد کافی رفتنش را به تعویق انداخته‌ای.»

عمویم گفت که خیلی متأسف است که یادش رفته. همچنین گفت که به این ضربالمثل قدیمی معتقد است که «اگر بچه تماش کار کند و هیچ تفریحی نداشته باشد بچه کودنی می‌شود.» بعد از من پرسید کجا می‌خواهم بروم، و وقتی بار دوم به او گفتم که کجا می‌خواهم بروم، از من پرسید داستان «خداحافظی اعرابی با مرکوبش» را شنیده‌ام یا نه. وقتی من از آشپزخانه بیرون رفتم عمویم تازه شروع به نقل داستان برای زنش کرده بود.

همچنانکه از کوچه باکینگهام به طرف ایستگاه می‌رفتم یک سکه شش شلنگی را محکم در دست خود می‌فشردم. منظره کوچه‌های پر جمعیت و خریداران امتئنه مختلف و نور چراغ گاز منظور مرا از سفری که در پیش داشتم به‌خاطرم آورد. سوار ترن شدم و در یک واگن خلوت درجه سه نشستم. پس از تأخیر غیرقابل تحمل عاقبت ترن از ایستگاه خارج شد، از میان خانه‌های خراب و از بالای رود خانه چشمک‌زن گذشت و همچنان پیش‌می‌رفت. در ایستگاه وست‌لندرو و عده‌ای رو به ترن هجوم آوردند اما مأمورین ترن آنها را عقب زدند و گفتند که این ترن مخصوص بازار است. من در واگن خلوت تنها ماندم. چند دقیقه بعد ترن کنار یک سکوی موقت چوبی که تازه درست شده بود توقف کرد. از ترن پیاده شدم و در جاده راه افتادم، و در یک ساعت بزرگ چراغ‌دار دیدم که ده دقیقه به ساعت ده مانده بود. مقابله من ساختمان بزرگی بود که کلمه جادو را بر آن نقش کرده بودند.

بلیط ورودی به قیمت شش پنی گیرم نیامد و، از ترس آنکه بازار پسته شود، یک شیلینگ به مردی که قیافه خسته‌ای داشت دادم و از میان یک مدخل چرخان خودم را تو انداختم. دیدم در یک تالار بزرگ که تا نیمة آن دالانی قرار داشت ایستاده‌ام. تقریباً تمام باجه‌ها پسته بود و قسمت اعظم تالار تاریک بود. دیدم سکوتی که دست داده مانند سکوتی است که پس از دعا بر کلیسا مستولی می‌شود. با حال شرمنده تا نیمة تالار پیش رفتم. چند نفری کنار باجه‌هایی

که هنوز باز بود ایستاده بودند. مقابلهای که روی آن با چراغ-های رنگین نوشته بودند: *Cafe Chantant*، دونفر داشتند روی یک سینی پول می‌شمردند. به صدای افتادن سکه‌ها گوش دادم.

باز با اشکال به یاد آوردم که به چه منظور آمده بودم، و به کنار یک باجه رفتم و شروع به امتحان گلدانهای چینی و سرویس چای گلدار کردم. کنار در باجه زن جوانی داشت با دو آقای جوان صحبت می‌کرد و می‌خندید. متوجه لهجه انگلیسی آنها شدم و به طرز مبهم و کیج به گفتگویشان گوش دادم.

«اووه، من هیچ همچو چیزی نگفتم!»

«اووه، چرا گفتی!»

«اما، نگفتم!»

«این خانم همچو چیزی نگفت؟»

«چرا من شنیدم.»

«این دیگر د.... روغ...»

خانم جوان متوجه من شد و نزد من آمد و پرسید من چه می‌خواهم بخرم لعن صدایش دلگرم‌کننده نبود، مثل این بود که به منظور انجام وظیفه صحبت می‌کند. با سرافکنندگی به دو گلدان عظیم که مانند قراولان شرقی در دو طرف مدخل تاریک باجه ایستاده بودند نگاهی کردم و زیر لب گفتم:

«متشرکم، چیزی نمی‌خواهم.»

خانم جوان وضع یکی از گلدانها را تغییر داد و به سراغ دو مرد جوان رفت. باز راجع به همان موضوع مشغول صحبت شدند.

یک یا دو بار خانم جوان از بالای شانه‌اش نگاهی به من کرد. به ایستادنم مقابله باجه او ادامه دادم، با وجود آنکه می‌دانستم

ماندنم سودی ندارد، چنان جلوه دادم که علاقه من به سرویس چینی خیلی واقعی است. بعد آهسته برگشتم و به طرف بیرون بازار راه افتادم. دو پنی را که در دست گرفته بودم رها کردم که کنار شش پنی که در چیبم بود بیفتند. صدایی را شنیدم که از آن سر دالان

فریاد می‌زد چراغ خاموش شده است. در آن هنگام قسمت بالای تالار
بکلی تاریک بود.

همچنانکه رو به آسمان تاریک خیره می‌نگریستم خودم را به
صورت موجودی دیدم که اختیارش به دست غرور است و همان غرور
او را به سخريه گرفته است؛ و چشمانم از غضب و درد می‌سوخت.

اولین

اولین کنار پنجه نشسته غروب را تماشا می‌کرد که به کوچه هجوم آورده بود. سرش به پشت دریها تکیه داشت، و در منغرين او بوی پردهٔ خاک‌آلود پیچیده بود. اولین خسته بود.

چند نفری گذشتند. مردی که از آخرین خانه این کوچه بیرون مانده بود بسوی خانهٔ خود می‌رفت؛ اولین صدای پای او را در طول پیاده‌رو اسفالت شده می‌شنید تا به کوره راه سیاهرنگ مقابل خانه‌های سرخ‌رنگ رسید. روزگاری آنجا داشتی بود که اینها هر شب با بچه‌های دیگران بازی می‌کردند. بعد مردی از بنفاست آمد و آن دشت را خرید و عده‌ای منزل در آن ساخت – نه مثل منازل‌های اینها قهوه‌ای رنگ، بلکه منازل‌های آجری روشن با سقف‌های براق. بچه‌های این خیابان قبلاً باهم در آن دشت بازی می‌کردند... بچه‌های دوین، بچه‌های واتر، بچه‌های دان، کوف کوچک شل، خود اولین با خواهرها و برادرها یش، همه باهم بازی می‌کردند. با وجود این، ارنست هیچوقت با اینها بازی نمی‌کرد: خیلی بزرگ شده بود.

پدر اولین بسا اوقات با عصای سیاهرنگ گرددارش دنبال بچه‌ها می‌کرد تا از صحراء به خانه بروند؛ اما معمولاً کوف کوچک کشیک می‌داد و هر وقت پدر اولین پیدایش می‌شد صدا می‌کرد و همه خبر می‌شدند، هرچه بود، مثل آن بود که آنوقت همه خوش بودند. پدر اولین آنوقتها اینقدر بد نبود؛ و به اضافه مادرش هنوز زنده بود. اما این مربوط به زمانهای خیلی گذشته بود، اولین و خواهرها و برادرانش همه بزرگ شده بودند؛ مادرشان مرده بود؛

تیزی دان هم مرده بود؛ و خانواده واتر به انگلستان برگشته بودند. همه چیز در تغییر است. اکنون اولین نیز می‌خواست مانند دیگران برود، خانه را به ترک گوید.

خانه! اولین نگاهی به دور و بر اطاق و اثاثه آشنای آن کرد که چندین سال بود هفته‌ای یکبار آنها را گردگیری می‌کرد و در تعجب بود که این‌همه گرد و خاک از کجا می‌آید. شاید این اسباب و اثاثه را که هرگز خواب هم ندیده بود که از آنها سوا شده، دیگر نمی‌دید. و با وجود این در ظرف مدت این چند سال اولین نام کشیشی را که عکس زرد شده‌اش روی دیوار بالای ارگ شکسته کنار چاپ رنگی و عده‌هایی که به مارگریت ماری آلاکوک مقدس داده شده بود، آویخته بود، نفهمیده بود چیست. این کشیش همدرس پدرش بوده بود. پدر اولین هر وقت عکس را به کسی نشان می‌داد، بطور بی‌اعتناء می‌گفت:

«حالا در ملبورن است.»

اولین رضایت داده بود که برود، خانه‌اش را بگذارد و برود. آیا این کار عاقلانه بود؟ اولین سعی می‌کرد هر دو جانب موضوع را بسنجد. در خانه‌اش، بهر حال غذا و مأواهی داشت، کسانی را می‌دید که در همه عمر با آنها آشنا بود.

البته مجبور بود ساخت کار کند، چه در منزل و چه در خارج زیاد کار کند. در مغازه بزرگی که کار می‌کرد وقتی خبر می‌شدند که اولین با یکی فرار کرده چه می‌گفتند؟ شاید می‌گفتند احمق بود؛ و جایش را با اعلان در جرااید پر می‌کردند. میس گاوان خوشحال می‌شد. میس گاوان همیشه خرد حسابی با اولین داشت، مخصوصاً وقتی چند نفری در اطرافشان بودند که بشوند.

می‌گفت: «میس هیل، مگر نمی‌بینی این خانمها منتظرند؟»

یا: «میس هیل، اینقدر اخمو و بدعنق مباش.»

اولین اگر مغازه را می‌گذاشت و می‌رفت زیاد تأسف نمی‌خورد. اما در خانه تازه‌اش، در یک کشور دوردست ناشناس، دیگر

آنطور نبود. آنوقت دیگر شوهر کرده بود. آنوقت مردم با احترام با او رفتار می‌کردند. آنطور که با مادرش رفتار شده بود با او نمی‌کردند. حتی حالا با اینکه بیش از نوزده سال داشت، گاه خود را در خطر تهدی و خشونت پدرش می‌یافت. اولین می‌دانست که همین احساس دایمی در خطر بودن باعث مرض ضربان قلب او شده بود. وقتی بزرگ شدند پدرش هرگز دنبالش نکرده بود، با اینکه همیشه دنبال هری و ارنست می‌کرد، زیرا که اولین دختر بود؛ اما در این اواخر پدرش دست به تهدید او زده بود و می‌گفت به خاطر مادر مردهاش با او چه خواهد کرد. و حالا اولین کسی را نداشت که از او حمایت کند. ارنست مرده بود، و هری، که شغل تزیین کلیسا را داشت، تقریباً همیشه در خارج شهر به سر پول دیگر داشت اولین را خسته می‌کرد. اولین همیشه تمامی مزدی را که می‌گرفت – هفت شیلینگ – می‌داد و هری هم هرچه از دستش بر می‌آمد می‌فرستاد، اما اشکال کار در گفتن پول از پدرش بود. پدرش می‌گفت اولین پول را اسراف می‌کند، اولین کله ندارد، خیال ندارد پوش را که به آن زحمت درمی‌آورد بدهد به اولین که توی کوچه بریزد، و خیلی بیش از اینها می‌گفت، چون شباهای شنبه بد می‌شد. در آخر کار پول را به اولین می‌داد و از او می‌پرسید که آیا خیال دارد شام روز یکشنبه را بخرد یا نه. آن وقت اولین بایست بهشتاب از خانه بیرون می‌رفت و خرید می‌کرد؛ کیف سیاهش را محکم در دست می‌فسرde، و با فشار آرنج از میان مردم می‌گذشت و دیر وقت با باری که خریده بود به خانه بازمی‌گشت. کار نگاهداری خانه و توجه به اینکه دو بچه کوچک که بزرگ کردن آنها بر عهده او افتاده بود مرتب به مدرسه می‌رفتند و غذاشان را مرتب می‌خوردند، برای اولین دشوار بود. کار دشواری بود – این نحو زندگی دشوار بود – اما اکنون که اولین می‌خواست این زندگی را بگذارد و برود می‌دید زیاد هم از باب طبع او دور نبوده است.

در شرف آن بود که ته و توی یک نحو زندگی دیگر را با فرانک درآورد. فرانک بسیار مهربان و جوانمرد و دلباز بود. قرار بود اولین در کشتی شبانه با فرانک برود و زن او باشد و در بوئنوس-آیرس، که فرانک خانه‌ای برای اولین آماده کرده بود، با او زندگی کند. اولین چه خوب بار اول که فرانک را دیده بود به خاطر داشت، فرانک در منزلي که در خیابان اصلی واقع بود و اولین در آن آشنا داشت، اجاره نشین بود. مثل این‌که چند هفته بیشتر از آن موقع نمی‌گذشت. فرانک کنار در ایستاده بود کلاه نوکتدارش را عقب سرش گذاشته بود، و مویش روی صورت سبزه‌اش ریخته بود. بعد با یکدیگر آشنا شده بودند. فرانک هر روز بیرون مغایزه بزرگ منتظر اولین می‌شد و او را به خانه می‌رساند. فرانک اولین را به تماشای نمایش دختر بوهمی برد و اولین از نشستن کنار فرانک در نقطه‌ای از تیاتر که هرگز نرفته بود بهجت زده شده بود. فرانک خیلی به موسیقی علاقه داشت، و خودش هم کمی آواز می‌خواند. مردم می‌دانستند که این دو عشق‌بازی می‌کردند، و وقتی فرانک آوازی را می‌خواند که در آن از عشق دختر کی نسبت به ملاحی گفتگو می‌شد، اولین همواره با وضعی خشنود دچار آشفتگی می‌شد. فرانک محض تفریح اولین را پاپنzer صدا می‌کرد. در درجه اول داشتن یک رفیق برای اولین هیجان‌آور بود، اما رفته رفته به فرانک علاقمند شده بود. فرانک از کشور دوردست داستانها می‌گفت. کار را با ماهی یک لیره به صورت کارگر عرضه در خط کشتیرانی آلان که به کانادا می‌رفت شروع کرده بود. نام کشتی‌های مختلفی را که در آن کار کرده بود و نام خطوط مختلف را برای اولین می‌گفت. فرانک از تنگه مازلان عبور کرده بود، و برای اولین قصه‌هایی راجع به پاتاگونی‌های وحشی می‌گفت. می‌گفت در بوئنوس‌آیرس وضع خوبی بهم زده، و حالا فقط برای تعطیل به وطن خود آمده است. البته پدر اولین روابط آن دو را کشف کرده و اوینین را از داشتن هرگونه رابطه‌ای یا مذاکره‌ای با فرانک نهی کرده بود.

پدرش گفته بود: «من این ملاحمها را خوب می‌شناسم.»
یکروز پدرش با فرانک نزاع کرده بود، و از آن روز به بعد
اولین مجبور شده بود معشوق خود را نهانی ملاقات کند.

غروب در خیابان رو به شب می‌رفت. سفیدی دو نامه که بر
دامان اولین قرار داشت دیگر مشخص نبود. یک نامه را برای هری
و آن دیگری را برای پدرش نوشته بود. ارنست را از همه بیشتر
دost می‌داشت، اما به هری هم علاقه داشت. اولین متوجه شده بود
که پدرش در این اوآخر خیلی پیر شده بود، وقتی اولین می‌رفت
جایش برای پدرش خالی می‌شد. پدرش گاه خیلی مهربان می‌شد
همین چند وقت پیش بود که یکروز که اولین بیمار شده به مغازه
نرفته بود، پدرش برایش یک داستان مربوط به اجنه خوانده و روی
آتش پرایش نان برسته کرده بود. یکروز دیگر، وقتی مادرش هنوز
زنده بود، دسته جمعی غذا یشان را برداشته به تپه هوثرفته بودند.
اولین هنوز به خاطر داشت که آنروز پدرش کلاه مادرش را سرش
گذاشته بود تا بچه‌ها را بخنداند.

وقت داشت می‌گذشت، اما اولین همچنان کنار پنجره نشسته
سرش را به پشت دری تکیه داده، بوی پرده غبارآلود را یه درون می‌
کشید. از پائین کوچه صدای نواختن یک ارگ کوچه‌ای را می‌شنید.
اولین نوا را می‌شناخت. عجیب بود که این نوا باید همین شب زده
می‌شد و اولین را به یاد قولی که به مادرش داده بود، قولی که داده
بود تا خانه را تا هر وقت ممکن است از پاشیده شدن نگاهدارد،
بیندازد. شب آخر بیماری مادرش به یادش آمد؛ باز اولین خود را
در اطاق کوچک تاریک در آن طرف دهليز می‌دید و از بیرون صدای
نوای حزن انگیز ایطالیایی به گوش می‌رسید. آنوقت در آن شب به
نوازنده ارگ گفته بودند از آن حوالی برود و شش پنی هم به او
داده بودند. اولین پدرش را به یاد آورد که آن شب با خشم باطاق
بیمار بازگشته گفته بود:

«ایطالیاییهای پدر سوخته! می‌آیند اینجا چه کنند!»

همچنانکه اولین فکر می‌کرد منظرة ترحم انگیز زندگی مادرش – همان زندگی فداکاریهای مبتذل که به دیوانگی نهایی ختم می‌شد – وجود اولین را مسحور کرد. وقتی باز صدای مادرش را شنید که بدون انقطاع با اصرار احتمانه‌ای می‌گفت:

«رب اغفرلی! رب اغفرلی!»

به خود می‌لرزید.

اولین با فشار وحشتی ناگهانی از جا بود. فرار! بایست می‌گریخت! فرانک او را نجات می‌داد. فرانک به او زندگی می‌داد، شاید عشق هم می‌داد. اما اولین می‌خواست زندگی کند. چرا بیهوه بد بخت پاشد! او هم مثل همه حقی نسبت به خوشبختی داشت. فرانک او را در آغوش می‌گرفت، در آغوش خود پنهانش می‌کرد. فرانک تعاجش می‌داد.

* * *

اولین میان جمعیت متجرک در ایستگاه نورث وال ایستاده بود. فرانک دست او را در دست داشت و اولین می‌دانست که فرانک دارد با او صعبت می‌کند، چیزی را مکرر در مکرر راجع به سفر برای او می‌گفت. ایستگاه از سر بازانی که چمدانهای قمه‌های داشتند پر بود. از میان درهای وسیع جایگاه اولین گوشه‌ای از بدنه سیاه کشته را، که کنار اسکله ایستاده بود و روزنهای آن روشن بود، دید. بعزمی‌های فرانک هیچ جواب نمی‌داد. احساس کرد که گونه‌هایش رنگ پریده و سرد است، و خود از فرط یأس دست به دامان خدا شد که او را راهنمایی کند، و وظیفه او را نشانش دهد. کشتی نفیری طویل و حزن‌آلود میان مه دریا کشید. اگر می‌رفت، فردا با فرانک در دریا بود و بهسوی بوئنوس آیرس روانه می‌شد. اسمشان را به عنوان مسافر ثبت کرده بودند. آیا با وجود این همه زحمتی که فرانک برایش کشیده بود باز هم می‌توانست دم آخر خودش را عقب بکشد؟ یاًس اولین او را دچار حال تهوع کرده بود، و اولین لبانش را با دعایی بیصدا می‌جنباند.

زنگی روی دلش کوفته شد. احساس کرد که فرانک دست او را گرفت.

فرانک گفت: «بیا!»

تمام دریاهای جهان دور قلب اولین می‌گشتند. فرانک داشت او را به طرف آن دریاهای می‌کشید، حتماً او را در آن دریاهای غرق می‌کرد. اولین با هر دو دست محکم نرده آهن را چسبید.

فرانک گفت: «بیا!»

نه! نه! نه! امکان نداشت. دستهای اولین با حال سرسامی نرده را می‌فشد. از میان دریاهای، اولین ناله‌یی از درد کشید.
«اولین! اوی!»

فرانک به آنطرف مانع دوید و اولین را صدا می‌زد که دنبال او برود. به فرانک داد زدند که پیش برود، اما فرانک باز هم اولین را صدا می‌زد. اولین چهرهٔ سفید خود را، بیحال مثل حیوان عاجز، رو به فرانک گرفته بود، در چشم ان اولین اتری از عشق یا بدروز یا شناسایی دیده نمی‌شد.

دو ولگرد

غروب گرم کبود شهر یورماه بر شهر فرود آمده بود، و هوای گرم ملایمی، مثل یادبود تابستان، در کوچه‌ها جریان داشت. کوچه‌ها، که تمام دکانهای آن به خاطر یکشنبه بسته بود، از جمعیت خوش و بشاش و نو لباس موج می‌زد. چراغها، مثل مرواریدهای درخشناد، از فراز تیرهای بلند، بر سر متعاز زندۀ زیردست خود نور می‌ریختند، و این متعاز زنده، که مدام شکل و ریختش عوض می‌شد، زمزمه‌ای بی‌تغییر و مداوم به هوای گرم ملایم می‌فرستاد.

دو مرد جوان از تپه میدان روتلند پائین می‌آمدند. یکی از این دو داشت تکلمی را که به وحده انجام داده بود به پایان می‌رساند. آن دیگری، که روی لبه پیاده‌رو راه می‌رفت، و گاه براذر خشونت مصاحب خود مجبور می‌شد قدم در جاده بگذارد، قیافه‌ای جلب شده و گوش دوخته به خود گرفته بود. وی جوانی سرخ رو و چهارشانه و کوتاه بود. یک کپی زورقرانی را در انتهای سرش گذاشته بود و داستانی که گوش می‌کرد لحظه به لحظه امواج آثار تعجب و احساسات دیگر را در چهره او، از گوشهای بینی و چشم و دهانش می‌دوازد. درخشش‌های کوچک خنده یکی پس از دیگری، از بدنش راه می‌افتداد. چشمانش، که برقی از لذت زین‌کانه در آنها می‌درخشید، هر لحظه به صورت مصاحب خیره می‌شد. یک یا دو بار، بارانی را که به رسم گاو بازان بر دوش افکنده بود، مرتب کرد، شلوار کوتاه، کفش‌های کف لاستیکی سفید رنگ، و بارانی که بیقیدانه روی شانه انداخته بود، همه از جوانی او حکایت می‌کرد. اما اندامش در حوالی میان

گرد می‌شد، موی سرش تنک و خاکستری بود، و صورتش، پس از آنکه موج احساسات از آن می‌گذشت، قیافه آسیب‌دیده‌ای داشت. چون کاملاً اطمینان یافت که داستان مصاحبش به پایان رسیده تقریباً مدت یکدقیقه بیصدا خندید. بعد گفت:

«خوب!... این دیگر ناز شست دارد!»

صدایش از نیرو و قوت عاری به نظر می‌رسید؛ و او، برای آنکه حرفی را که زده بود بیشتر بقبولاند، با نعن طبیعت‌آمیز گفت:
«این دیگر خیلی خیلی ناز شست دارد!»

پس از ادائی این جمله قیافه‌اش جدی شد. زبانش خسته بود؛ زیرا که تمام بعد از ظهر را در یک مکان عمومی صحبت کرده بود. بیشتر مردم لنه‌هان را زالو و انگل می‌شناختند، اما با وجود این شهرت، هوشیاری و شیرینی زبانی او همیشه مانع از آن شده بود که رفاقتیش سیاست کلی بر ضد او اتخاذ کنند. لنه‌هان روش شجاعانه خاصی داشت که وقتی رفاقتیش در یک بار جمع بودند نزد آنها می‌آمد اما داخل آنها نمی‌شد، اندکی کناره می‌کشید تا آخر او راه به میان بکشند. لنه‌هان ولگرد نظر بازی بود که مقدار زیادی داستان و معما و اشعار بی‌معنی در چنته داشت. هیچگونه بی‌ادبی او را ناراحت نمی‌کرد. هیچ کس نمی‌دانست که لنه‌هان چگونه امرار معاش می‌کند، اما نام او با مسابقات اسبدوانی درهم آمیخته بود.

لنه‌هان پرسید: «خوب، کورلی، زنکه را از کجا بلند کردی؟»
کورلی تند زبانش را روی لب بالایش کشید.

گفت: «یک شب، پسر، داشتم در کوچه دام می‌رفتم، و چشمم به یک خودروش خوشگل زیر ساعت واتر هاووس افتاد، و خوب دیگر، سلامی کردم بعد رفتیم کنار کانال قدری گردش کنیم، و زنک برایم گفت که در کوچه باکوت کلفتی است که همه کار می‌کند. آن شب دستم را دور شانه‌اش انداختم و به خود فشارش دادم. بعد، پسر؛ یکشنبه بعد با قرار ملاقات قبلی دیدمش. باهم رفتیم به دانی بروک و من او را به صحرائی که آنجاست بردم. برایم تعریف کرد که

قبل با یک شیرفروش می‌رفته... پسر خیلی خوب بود. هر شب که می‌آمد برایم سیگار می‌آورد و پول اتوبوس رفتن و برگشتن را هم می‌داد. و یک شب برایم دوتا سیگار برکی عالی آورد، از آن سیگار-های خیلی خوب که اربابش می‌کشید. اما دیگر، پسر، ترس برم داشت؛ خیلی خودمانی شده بود. اما تا هرجا بگویی پایش واایستاده.»

لنگهان گفت: «شاید خیال می‌کند تو می‌گیریش.»

کورلی گفت: به او گفته‌ام «که بیکارم، گفته‌ام که خانه هم ندارم. اسم مرا هم نمی‌داند. از آن داناتر بودم که اسمم را به او بگویم. اما، می‌دانی، خیال می‌کند من بچه اشرافم.»

لنگهان باز بیصدای خندید.

گفت: «از تمام چیزهایی که شنیده‌ام، این یکی مسلماً ناز-شست دارد.»

نحوه قدم برداشتن کورلی از این تعارف تمجیدآمیز تشکر می‌کرد. تاب و حرکت بدن عظیم او رفیقش را واداشت که چند قدم سریع در جاده بگذارد و بعد از نو به پیاده‌رو بازگردد. کورلی پسر یک کارآگاه بود، و جنه و خرام پدرش را به ارث برد بود. هنگام راه رفتن دستهایش را به پهلو می‌آویخت؛ خود را راست نگاه می‌داشت و سرش را از این طرف به آن طرف تاب می‌داد سرش بزرگ و کروی و چرب بود. در هر گونه هوایی از سرش عرق می‌ریخت و کلاه دور بزرگش، که کیج روی سرش قرار داشت مثل پیازی بود که از پیاز دیگری درآمده باشد. همواره مستقیم به رو بروی خود نگاه می‌کرد. چنانکه گویی رژه می‌بیند، و هر وقت می‌خواست دنبال کسی در کوچه نگاه کند، مجبور بود از میان به بالای خود را بگرداند. در این ایام در شهر بود. هر وقت کاری پیدا می‌شد یکی از رفقاش روش را زمین می‌گذاشت. اکثر دیده‌می‌شد که با افراد پاسبان که لباس شخصی پوشیده بودند خیلی جدی صحبت می‌کرد. از ته و توی همه کار خبر داشت، و خوش می‌آمد دست اول رأی و نظر بدهد. بی‌آنکه یک لحظه به صحبت رفقاش گوش دهد مدام حرف می‌زد.

صحبتش در درجه اول راجع به خودش بود: به فلان شخص چه گفته و فلان شخص به او چه گفته، و او در جواب آخری که داده چه گفته. لنه هان سیگاری به رفیق خود تعارف کرد. همچنانکه دو نفری از میان جمعیت می‌گذشتند، گاه کورلی رو بر می‌گرداند و به دخترانی که ردیمی شدند لبخندی زد، اما چشمان لنه هان به قرص کمر نگاه ماهه‌ای دور آنرا گرفته بود خیره شده بود. با دقت و توجه عبور پرده نازک غبار را از روی آن تماشا می‌کرد.

عاقبت گفت: «خوب... بگو ببینم، کورلی، خیال می‌کنی بتوانی ماستمالی کنی؟ ها؟»

کورلی یک چشم خود را به عنوان جواب پر هم گذارد. لنه هان با شک و تردید پرسید: «زنگ پای انهم می‌ایستد، هیچوقت زنها را نمی‌شود درست شناخت.»

کورلی گفت: «تو آدمی هستی که عاشق‌پیشه‌ای. و عاشق‌پیشه کاملی هم هستی!»

اندک اثری از استهزاء که در بیان او بود روش نوکرمنش او را از میان برد. برای اینکه خود را گیر ندهد عادت داشت که تملق‌های خود را طوری بگوید که بشود آنها را جای شوخی گرفت. اما کورلی تند ذهنی نداشت.

در تأیید حرف خود گفت: «هیچ چیز یک کلفت همه کاره خوب را عقب نمی‌کشد، تو قول مرا قبول کن.»

لنه هان گفت: «آنهم قول کسی که همه شان را امتحان کرده..» کورلی شروع به سبک کردن بار خاطر کرد: «میدانی، اول با دخترها می‌رفتم. می‌بردمشان بیرون، پسر، سوار تر اموای می‌شدیم و من پوش را می‌دادم، یا می‌بردمشان به کنسرت یا تیاتر، یا شکلات و شیرینی یا از این چیزها برایشان می‌خریدم.» و بالعنی ده اصرار به پذیرفتن در آن بود، افزود که: «خیلی پول خرچشان می‌کردم.» گویی خود متوجه بود که رفیقش حرفش را باور نمی‌کند.

اما لنه هان خوب می‌توانست باور کند؛ سرش را با وقار خاصی

تکان داد.

گفت: «من هم این بازی را بلدم، برای بچه‌ها خوبست..»

کورلی گفت: «و تازه آخرش مگر چه گیرم می‌آمد؟»

لنہ‌هان گفت: «من هم همینطور..»

کورلی گفت: «فقط با یکی از آنها آبی گرم کردیم..»

لب بالایش را با دواندن زبانش روی آن تر کرد.

یادآوری گذشته چشمانش را بر ق را انداخت. او نیز به قرص کمرنگ ماه که اکنون تقریباً زیر غبار پوشیده بود، خیره شد، و به ظاهر در فکر فرو رفت.

با پشمیانی و حسرت گفت: «دختره... خیلی خوب بود..»

باز ساکت شد. سپس گفت:

«حالا در دستگاه اسبدوانی است. شبی دیدمش در اتومبیل با دو نفر در کوچه ارل می‌رفت..»

لنہ‌هان گفت: «خیال می‌کنم نتیجه کار تو باشد..»

کورلی فیلسوفانه گفت: «پیش از من دیگران هم با او رابطه داشتند..»

اینبار لنہ‌هان به عمد تظاهر به باور نکردن کرد. سرش را تکان داد و تبسم کرد.

گفت: «مرا که نمی‌توانی گول بزنی، کورلی..»

کورلی گفت: «خدا شاهد است! خودش به من گفت..»

لنہ‌هان قیافه‌ای حزن‌انگیز به خود گرفت.

گفت: «بدجنس خائن!»

همچنانکه از کنار نرده کالج تثلیث می‌گذشتند، لنہ‌هان از پیاده رو به وسط کوچه رفت و بالا به ساعت نگاه کرد.

گفت: «بیست دقیقه گذشته..»

کورلی گفت: «به قدر کافی وقت داریم حتماً منتظر است. همیشه کمی او را منتظر می‌گذارم..»

لنہ‌هان آرام خنده دید.

گفت: «ای والله، کورلی، خوب بلدى چه جور با اینها تا کنى.»
کورلی اعترا فکرد که: «تمام حقه بازیهایشان را بلدم.»
لندهان باز گفت: «اما بگو ببینم، یقین داری که می‌توانی کار
را درست کنى؟ می‌دانی کار مشکلی است. در این قسمت خیلی سر-
سخت می‌شدند. ها؟ چه می‌گوئی؟»

چشمان کوچک درخشناسن برای اطمینان دنبال چهره مصاحبش
می‌گشت. کورلی سرش را چند بار تکان داد، گوئی حشره لجوچی را
از گرد سر خود دور می‌کرد، و ابروانش درهم رفت.

گفت: «درستش می‌کنم. تو کاریت نباشد، خوب؟»
لندهان دیگر هیچ نگفت. نمی‌خواست رفیقش را عصی کند،
تا به او بگوید گمشو یا اینکه کسی از تو نصیحت نخواست. یک
قدرتی دقت عمل لازم بود. اما ابروان کورلی خیلی زود از هم باز
شد. افکارش به همین زودی متوجه جای دیگر شده بود.

گفت: «زن خوب خوشگل با حیثیتی است، بله اینطورست.»
در کلامش لحن قد DANی مشهود بود.

در طول کوچه ناسو می‌رفتند و بعد به کوچه کیلدر پیچیدند.
اندکی آنطرف جلوخان باشگاه یک بر بطرزن در کوچه ایستاده، برای
یکدسته شتونده که دور او حلقه زده بودند، بر بطر می‌زد. بدون توجه
با دستش سیمها را می‌کشید، و گاه به گاه همینکه کسی تازه می-
رسید سر بلند می‌کرد و او را می‌نگریست، یا با خستگی به آسمان
نگاه می‌کرد. بر بطر او نیز، بی‌توجه به اینکه پوشش او کنار پایش
افتاده است، از چشمان تماشچیان و دستهای صاحبیش یکسان خسته
شده بود یک دست در قسمت بم آواز، ساکت ای مویل را می‌زد، و در
همان وقت، دست دیگر پرده را می‌پائید. آهنگ توائی که می‌زد
خیلی عمیق بامعنى بود.

دو مرد جوان، بی‌آنکه کلامی بر زبان آورند در طول کوچه
پیش رفتند، و صدای حزین موسیقی از دنبالشان می‌رفت. وقتی به
چمن استفان رسیدند، به آن طرف کوچه رفتند. در اینجا صدای

ترامواهیها، و چراگها و جمعیت آنها را از سکوتshan خلاص کرد.
کورلی گفت: «آنجا ایستاده!»

در گوشہ کوچه هیوم زن جوانی ایستاده بود. پیراهنی آبی پوشیده کلاه ملوانی سفیدی بر سر نهاده بود. روی پیاده رو ایستاده چتر تابستانی را در یک دست تاب می داد. لنه هان جان گرفت.
گفت: «کورلی، بگذار خوب نگاهش کنم.»
کورلی نگاهی از پهلو به رفیقش کرد، و صورتش خشم الود و درهم شد.

پرسید: «می خواهی از توی کار من سر در بیاوری؟»
لنله هان شجاعانه گفت: «ول کن با با. من معرفی نخواستم. فقط می خواهم یک قدری ببینمش. نمی خواهم بغورمش که..»
کورلی با لحن دوستانه تر گفت: «هآ.. نگاه کن؟ خوب... حالا می گوییم چه کار کن. من می روم با او صحبت می کنم، تو بیا از پهلوی ما رد شو.»

لنله هان گفت: «خیلی خوب!»
کورلی یک پایش را از بالای زنجیر رد کرده بود که لنه هان صدا کرد:

«و بعد؟ کجا یکدیگر را ببینیم؟»
«گوشہ کوچه مریون. از آن راه بر می گردیم..»
«کی؟»

«ده و نیم،» کورلی آن پایش را هم از روی زنجیر رد کرد.
لنله هان به عنوان خدا حافظی گفت: «دیگر کارش را بکن..»
کورلی جواب نداد. ازو سطح کوچه ارام راه می رفت و سرش را از طرفی به طرف دیگر تاب می داد. در جثه او، در قدمهای آهسته ای که بر می داشت، در صدای محکمی که از کفشهای پایش بر می خاست، چیزی از پیروزی منعکس بود. به زن نزدیک شد، و بدون سلام و علیکی، بیدرنگ با او شروع به صحبت کرد. زن چترش را سریعتر تاب داد، بر روی پاشنه پایش سر جا، نیم تنهاش را می چرخاند. یکی

دوبار وقتی کورلی از نزدیک آهسته با او صحبت می‌کرد، او می‌خندید و سرش را خم می‌کرد. لنه‌هان چند دقیقه‌ای آنها را تماشا کرد بعد به سرعت کنار زنجیرها راه افتاد و به طور مؤدب از این طرف کوچه به آن طرف رفت. وقتی به گوشة کوچه هیوم رسید، دید بوی عطر شدیدی در هوا پیچیده، و چشمانش با چاپکی و اضطراب ظاهر زن جوان را برآورد کرد. زن لباس خوب پوشیده و زینت‌الات یکشنبه‌اش را به‌خود زده بود. دامان آبی راه راهش در میان با کمر. بند چرمی سیاهی بسته شده بود قلب نقره بزرگ کمر وسط بدن او را فرو برده بود، و پارچه نازک بلوز او را مثل منگنه گرفته بود. نیم تنہ کوتاه سیاهرنگی با تکمه‌های صدفی در برداشت، و دور گردنش با دقت ریش ریش شده بود، و یک دسته گل سرخ که دم‌های آنها رو به بالا بود به سینه‌اش سنجاق زده بود. چشمان لنه‌هان با لذت و پسند روی بدن کوتاه و عضلانی او دوید. سلامت تن و بی‌پروا، در چهره او، و در گونه‌های سرخ او، و چشمان بی‌عیای آبی رنگش متلاطی بود. گونه‌های او پرجسته بود. منخرین او گشوده بود، دهانش نامنظم بود و به حال خرسند و خشود نیمه باز مانده بود، و دو دندان پیشین او از آن سر درآورده بود.

لنه‌هان وقتی از مقابل ایشان گذشت کلاهش را از سر برداشت، و تقریباً پس از ده ثانیه، کورلی به‌هوا جواب سلام داد. این کار را با بلند کردن دستش به نحو مبهم و تغییر دادن زاویه وضع کلاهش انجام داد.

لنه‌هان تا حدود متل شل بورن پیش رفت، و در آنجا ایستاد و منتظر شد. پس از اندکی انتظار آندو را دید که به‌طرف او می‌آیند، و پس از آنکه به‌طرف راست پیچیدند، لنه‌هان هم چست و چاپک در کفشهای سفیدش، در میدان مریون دنبال ایشان راه افتاد. همچنانکه لنه‌هان آرام پیش می‌رفت، و قدمهایش را با قدمهای آن دو تطبیق می‌کرد، سر کورلی را می‌پائید که هر لحظه، مثل توب بزرگی که روی محور گردانی قرار گرفته باشد، رو به صورت زن جوان می‌ـ

چرخید. آنقدر دنبال آندو رفت، تا ایشان از پله‌های تراموای دونی بروکت بالا رفتند، بعد برگشت و از راهی که آمده بود رفت.
اکنون که تنها شده بود صورتش پیرتر به نظر می‌رسید. بشاشت او ظاهراً او را رها کرده بود، و همچنانکه از کنار نرده چمن او که می‌گذشت دستش را رها کرد که روی آن بدور. اکنون آهنگی که بر بطن نواخته بود بر حرکات او استیلا یافته بود. پای سبکبار او ضرب‌آهنگ را نگاه می‌داشت، و در همان ضمن انگشتانش روی نرده پرده عوض می‌کرد و صدا را به و زیر می‌برد.

بدون قصد دور چمن استفان گشت و بعد از کوچه گرافتون سر ازین شد. هر چند چشمانش در جمیعتی که او از میانش می‌گذشت چند نکته‌ای را متوجه شدند، این کار را از سر بی‌حوصلگی انجام دادند. هر چیز که به منظور دلربائی از او انجام می‌گرفت اکنون به نظرش بی‌ارزش می‌آمد، و نگاههایی که او را بدلازی و قدم پیش نهادن می‌خواند از او جوابی دریافت نمی‌داشت. می‌دانست که اگر می‌رفت با یست مقدار زیادی صحبت کند، از خود بسازد و هر که را با اوست سرگرم کند، و مغز و گلوی او خشک‌تر از آن شده بود که چنین کار دشواری را بپذیرد. این مسئله که تا باز کورلی را ببیند وقتی را چگونه بگذراند اندکی او را عذاب می‌داد. هیچ کاری برای گذراندن وقت به نظرش نمی‌رسید مگر آنکه تمام مدت را راه ببرد. وقتی به گوشة میدان روتلند رسید به طرف چپ پیچید، و در آن کوچه تاریک آرام، که ظاهر خفه آن با روحیه او تناسب داشت، خود را آسوده‌تر یافت. عاقبت برابر دکانی که ظاهر محقری داشت و بالای آن کلمات انواع شیرینی و حلويات با حروف سفید چاپ شده بود توقف کرد.

روی شیشه پنجره‌دکان نوشته بودند: آب زنجیل. یک ران بریده خوک روی یک ظرف آبی رنگ جلوه می‌کرد، و کنار آن، در یک پشقاپ، مقداری از شیرینی با مر بای آلو دیده می‌شد. لنه‌هان اندک مدتی این غذا را تماشا کرد، و سپس، پس آنکه مکارانه به دو سوی

کوچه نگریست، به سرعت داخل دکان شد.
گرسنه بود، زیرا که، جز اندکی بیسکویت که از دو دستیار عنود کشیش گرفته بود، پس از ناشتاپی، تاکنون هیچ نخورده بود. سر یک میز بدون رومیزی مقابل دو دختر کارگر و یک مکانیک نشست. دختری که وضع مرتبی نداشت برای خدمت او حاضر شد.

لنه‌هان پرسید: «یک ظرف لو بیا چقدر می‌شود؟»

دختر گفت: «دو پنس و نیم، آقا.»

لنه‌هان گفت: «یک ظرف لو بیا با یک آب زنجیبل برای من بیاورید.»

با خشونت صحبت کرد تا رد ظاهر آرامش را گم کند، زیرا که ورود او به دکان با وقفه‌ای در صحبت مواجه گردیده بود. صورتش سرخ شده بود. برای آنکه وضع طبیعی به خود بگیرد، کلاهش را عقب زد و آرنجها یش را روی میز گذاشت. مکانیک و دو دختر کارگر پیش از آنکه صحبت خود را با صدای آهسته از سر گیرند حرکات او را یکایک پائیدند. دختر یک ظرف لو بیای پخته که فلفل و سرکه به آن زده بودند، با یک چنگال و آب زنجیبل برایش آورد. غذا یش را با حرص خورد و چندان مورد پسندش واقع شد که محل دکان را به خاطر سپرد. پس از آنکه تمام لو بیاه را خورد و آب زنجیبل را چشید، مدتی نشست و به فکر ماجراهای کورلی فرو رفت. در تصور خود، آن دو را می‌دید که در یک جاده تاریک روانه‌اند، صدای کورلی را می‌شنید که عمیق و پرمایه از خود مایه می‌گذارد، و باز آن گشودگی بدخواهانه دهان زن جوان در نظرش مجسم شد. این منظرة تصویری او را به یاد فقر روحی و مالی خودش انداخت. از این در و آن در زدن، از بیکاری و همه‌کارگی، از دسیسه بازی و رنگ‌اعوض کردن خسته شده بود. نواپیر که می‌رسید سی و یکسالش می‌شد. آیا هرگز شغل مناسبی به دست نمی‌آورد؟ آیا هیچ وقت صاحب خانه و زندگی نمی‌شد؟ اندیشید که چقدر خوب بود اگر خانه‌ای داشت و کنار آتش گرم می‌نشست و غذای مناسبی می‌خورد. این کوچه‌ها را

به حد کافی همراه رفقا و دخترها کشته بود. می‌دانست که آن رفقا چه ارزشی دارند. دخترها را هم خوب می‌شناخت. تبعز به قلبش را نسبت به جهان زهرآلود کرده بود. اما امیدش کاملاً از میان نرفته بود. پس از صرف غذا حالت از پیش بهتر شد، از زندگی آنقدر خسته نبود، روحیه‌اش تا آن حد متزلزل نبود. هنوز هم می‌شد در یک گوشۀ دنج سکنی کند و زندگی را به خوشی و کامرانی بگذراند. فقط شرطش آن بود که با دختر ساده‌لوح خوبی تلاقی کند که دست به نقدش هم خوب باشد.

دو پنس و نیم را به دختر نامرتب پرداخت، و از دکان خارج شد تا سرگردانیش را از سر بگیرد. به کوچه کاپل رفت و به طرف بلدیه راه افتاد. بعد به طرف کوچه دام پیچید. در گوشۀ کوچه ژرژ به دو نفر از رفقاش بپرخورد، و ایستاد تا با ایشان صحبت کند. خوشحال شده بود که اندکی از راه رفتن می‌آسود. رفقاش از او پرسیدند که آیا کورلی را دیده است یا نه، و اگر دیده تازه‌ترین خبر مربوط به او چیست. او در جواب گفت که تمام روز را با کورلی گذرانده بود. رفقاش خیلی کم صحبت کردند. به نحو گم-گشته میان جمعیت دنبال کسی می‌گشتند. و کاه اظهار نظری می‌کردند. یکی از آن دو گفت که یک ساعت پیش مک را در کوچه وست‌مورلند دیده است. چون این کلام گفته شد، لنه‌هان گفت که شب پیش را در بار ایگان با مک یوده است. مرد جوانی که مک را در کوچه وست‌مورلند دیده بود پرسید که آیا صحت دارد که مک در یک مسابقه بیلیارد بر نده شده است. لنه‌هان خبری نداشت؛ گفت که در بار ایگان خود هان به مشروب میهمانشان کرده بود.

لنه‌هان یک ربع به ده مانده از رفقاش سوا شد و از کوچه ژرژ پالا رفت. به سمت چپ پیچید و به طرف بازار رفت و وارد کوچه گرافتون شد. گروه دختران و جوانان نقصان پذیرفته بود. و همچنان که لنه‌هان پیش می‌رفت، صدای بسیاری را می‌شنید که یکدیگر را بدرود می‌گفتند آنقدر رفت تا به ساعت دانشکده طب رسید، ساعت

ده شده بود. تند از وسط چمن راه افتاد؛ و بهشتاب می‌رفت که مبادا کورلی زودتر از وقت مقرر بازگردد. وقتی به گوشة کوچه مریون رسید، زین سایهٔ یک چراغ ایستاد و یکی از سیگارهای را که ذخیره کرده بود درآورد و آتش زد. به تیر چراغ تکیه داده بود، و چشمش را به طرفی که انتظار داشت کورلی و زن جوان را هنگام مراجعت ببیند خیره کرده بود.

باز ذهنش به کار افتاد. در حیرت بسود که آیا کورلی توانسته است ترتیب کار را طبق دلخواه بدهد. متوجه بود که کورلی تا بهحال از زن تقاضا کرده یا گذاشته است دست آخر تقاضا کند. درد و عذاب و قلق رفیقش با ناراحتی خودش توأم شده بود. اما خاطره سر چرخان کورلی اندکی او را آرام کرد: اطمینان داشت که کورلی کار را سامان می‌داد. ناگهان این فکر در او راه یافت که شاید کورلی زن جوان را از راهی دیگر به خانه رسانده و سر او را کلاه گذاشته باشد. چشمانش همهٔ کوچه را گشت، اثری از آن دو دیده نمی‌شد. اما مسلم بود که از وقتی ساعت را دیده بود نیمساعت می‌گذشت. آیا کورلی همچو کاری می‌کرد؟ آخرین سیگارش را آتش زد و با اعصاب تحریک شده شروع به کشیدن آن کرد. هر تراکمای که در آن گوشة دور میدان توقف می‌کرد لنه‌هان چشمش را می‌دراند. حتّماً آن دو از راه دیگر رفته بودند کاغذ سیگارش از هم درید، و او سیگار را لعنت‌کنان بر زمین انگشت.

ناگهان آن دو را دید که به طرف او می‌آیند. با خرسندهٔ جا بجا شد و همچنانکه به تیر چراغ تکیه کرده بود، کوشید نتیجه را از طرز راه رفتن ایشان درک کند. آن دو سریع راه می‌رفتند. زن جوان قدمهای کوتاه تند برمی‌داشت، و کورلی با قدمهای بلند خود همراه می‌رفت. ظاهرآ صحبت نمی‌کردند. نشانه‌ای از نتیجه همچون نوک آلتی تیز در دل لنه‌هان فرونشست. قبل از هم می‌دانست که کورلی قافیه را می‌بازد، می‌دانست که همچو کاری شدنی نیست. آن دو به کوچه باگوت پیچیدند، و لنه‌هان فوراً دنبال ایشان راه

افتاد، جز آنکه از پیاده رو دیگر می‌رفت. وقتی ایشان متوقف شدند، او نیز بازایستاد. آن دو چند لحظه‌ای با یکدیگر سخن گفتند، و بعد زن جوان از چند پله بالا رفت و به منزلی وارد شد. کورلی در همان گوشه در چند قدمی پله‌ها ایستاده بود. چند دقیقه‌ای گذشت. بعد در دهليز منزل آهسته و با احتیاط باز شد. زنی دوان از پله‌ها پائین رفته بود. کورلی برگشت و به طرف او رفت. پشت عریض او زن را چند ثانیه‌ای از چشم لنه‌هان ناپدید کرد، و بعد باز پیداشد که از پله‌ها بالا می‌رفت. در روی او بسته شد، و کورلی تند به طرف چمن استفان راه افتاد.

لنه‌هان نیز تند به همان طرف حرکت کرد. چند قطره باران از بالا چکید. لنه‌هان این قطره‌ها را به عنوان اعلام باران شدید تلقی کرد و پس از نگاهی که به طرف خانه‌ای که زن جوان در آن رفته بود افکند و دید که کسی متوجه او نیست، با اشتیاق در خیابان به دو درآمد. قلق و دویین او را به نفس نفس انداخت بلند صدا کرد:

«آهای، کورلی!»

کورلی رو برگرداند ببیند که او را صدا می‌کند، و بعد به راه خود ادامه داد. لنه‌هان دنبال او می‌دوید و بارانی را روی یک شانه‌اش گرفته بود.

باز صدا کرد: «آهای، کورلی!»

به رفیقش رسید و با دقت در چهره‌اش نگریست. چیزی در آن نخواهد.

کفت: «خوب؟ درست شد؟»

به گوشۀ میدان الی رسیده بودند. کورلی باز هم بی‌آنکه جوابی بدهد به سمت چپ پیچید و از کوچه فرعی پیش رفت. چهره‌اش در آرامشی بهم نغوردنی فرورفته بود. لنه‌هان با سرعتی که رفیقش می‌رفت با او همراه بود و به ناراحتی نفس می‌کشید سخت گیج شده بود و در صدایش اثری از تهدید مسموع بود.

کفت: «نمی‌توانی حرف بزنی؟ ازش خواستی؟»

کورلی زير اولين چراغ ايستاد و با چهره درهم رفته به مقابل خود خيره مى نگريست. بعد با ادائی موقر يك دستش را به طرف نور برد، ليغمد زنان آنرا آهسته زير نگاه شاگرد خود گشود. يك سکه کوچاک طلا در کف دست او مى درخشيده.

پانسیون

خانم مونی دختر یک قصاب بود. خانم مونی زنی بود که کاملاً می‌توانست از عهدهٔ بسیاری کارها برآید. در تصمیم خود هرگز خللی وارد نمی‌آورد. با سرکارگر پدر خود ازدواج کرده و در نزدیکی اسپرینگ کاردنر یک دکان قصابی گشوده بود. اما آقای مونی همینکه پدر زنش مرد شروع به هرزگی کرد. مشروب می‌خورد، موجودی صندوق را به غارت می‌برد و قرض بالا می‌آورد. صحبت کردن با او برای تعهد به خودداری از این روش سودی نداشت. یقین بود که پس از یکی دو روز عهد خود را می‌شکست و کارهایش را از سر می‌گرفت با چدال با زنش در حضور مشتریان و با خرید گوشت بد، کاسبی خودشان را زمین زد. یک شب با ساطور به زنش حمله کرد. وزن مجبور شد در خانهٔ همسایه شب را به روز آورد.

پس از این واقعه از یکدیگر جدا زندگی می‌کردند. زن نزد کشیش رفت و از او حق تفکیک و نگاهداری بچه‌ها را گرفت. دیگر به شوهرش نه پول می‌داد و نه غذا و نه مسکن؛ این شد که شوهرش اجباراً خود را جزء کارمندان بخشدار نوشت. این شوهر مردی کوچک جثه و پر پشم و خمیده بود، صورتش سفید بود و ابرویش نیز سفید بود و چشمانش پر رگ و کوچک و خمار بود؛ و تمام روز را در اطاق بالیوز می‌نشست تا او را دنبال کاری بفرستند. خانم مونی که پول باقیمانده از کار قصابی را خرج ایجاد یک پانسیون در کوچه هاردویک کرده بود، زنی عظیم الجثه و خوش منظر بود. خانه‌اش جمیعتی متغیر و دائم حرکته داشت که غالباً جهانگردانی بودند که

از لیورپول می‌آمدند یا از جزیره انسان و گاه نیز آرتیست‌های کنسرتها میزبانش بودند. ساکنان دائمی آن منشیهای تجارت‌خانه‌های شهر بودند. خانم مونی پانسیون را با تدبیر و قدرت اداره می‌کرد، می‌دانست چه موقع نسیه بدهد کی سخت‌گیری کند و چه وقت مطالب را ندیده بگیرد. تمام جوانان مقیم پانسیون نام او را پیش خود مدام گذاشته بودند.

این جوانان هفت‌های پانزده شیلینگ بابت منزل و غذا (به استثناء آبجو و شراب که با شام می‌خورند) می‌پرداختند.

این جوانان در کار و سلیقه با یکدیگر هم مشروب بودند و از این جهت با یکدیگر رفیق بودند. باهم راجع به خارجیها و سوگلی‌ها صحبت می‌کردند. جک مونی، پسر مادام که نزدیک عامل فروش در کوچه فلیت کار می‌کرد، معروف بود که جنم ناسازی است. خیلی علاقه‌داشت که اصطلاحات منافی عفت سر بازان را به کار برد: معمولاً نزدیکی‌های صبح به خانه می‌آمد. هر وقت با رفقايش مواجه می‌شد داستان خوبی برای نقل آماده داشت و همیشه هم مسلم بود که چیزی دم پر داشت، یعنی با یك اسب سواری ده یا یك آرتیست باب طبع. دست به آوازش هم بدبود، و تصنیفهای مسخره را می‌خواند. شباهی یک‌شنبه معمولاً در اطاق نشیمن پانسیون خانم مونی دور هم جمع می‌شدند. آرتیست‌های کنسرتها را مستفیض می‌کردند؛ و شریدان والس ورقهای دسته‌جمعی و آهنگهای روز رامی‌زد. پلی—
مونی دختر مادام نیز آواز می‌خواند گاه می‌خواند:

«من دختر بدم
تو چرا پروری:
می‌دانی هستم.»

پلی دختری لاغر میان و نوزده ساله بود، موئی نرم و روشن و دهانی کوچک و گوشت‌آلود داشت. چشمانش که خاکستری بود و سبز می‌زد، عادت داشت که وقتی پلی با کسی صحبت می‌کرد، رو به بالا نگاه کند و این حال به او حالت یک زن بدکاره را می‌داد. خانم مونی

در ابتدا دخترش را به یک کارخانه ذرت‌فروشی فرستاده بود تا ماشین‌نویس شود؛ اما چون یک کارمند بد نام بخشداری یکروز در میان به دفتر می‌آمد و اجازه می‌خواست چند کلمه با دخترش صحبت کند، خانم مونی باز دخترش را به خانه آورد تا خانه‌داری کند. چون پلی خیلی دلزنده و خوش‌بود، منظور آن بود که ادارهٔ جوانان مقیم پانسیون با او باشد. اضافه بر آن، جوانان خوش‌دارند بدانند که در نزدیکی ایشان دختر جوانی زندگی می‌کند. پلی البته با جوانان مغازله می‌کرد، اما خانم مونی که قاضی هوشیاری بود، می‌دانست که جوانان فقط وقت‌گذرانی می‌کنند؛ و هیچیک از ایشان منظور خاصی ندارد. امور تا مدتی به همین نحو می‌گذشت، و خانم مونی به فکر افتاده بود که باز پلی را برای ماشین‌نویسی بفرستد، که متوجه شد بین پلی و یکی از جوانان خبری هست. از آن لحظه، این دو را می‌پائید و پیش خود حساب می‌کرد.

پلی متوجه بود که پائیده می‌شود اما باز هم سکوت مصراً نه مادرش، قابل سوء تفاهم نبود. بین مادر و دختر هیچ توطئه‌ای به نحو آشکار نشده بود، تفاهم علني هم باهم نداشتند، اما با اینکه ساکنان پانسیون شروع کرده بودند به زمزمه درباره رابطه بین این دو نفر باز هم خانم مونی مداخله نمی‌کرد. رفتار پلی رفته رفته غریب شده بود، و مرد جوان نیز آشکار بود که ناراحت شده بود. بالاخره خانم مونی همانطور که ساطور گوشت را می‌برید مسائل اخلاقی را قطع و فصل می‌کرد: و در این مورد هم تصمیم خود را گرفته بود.

یکروز یکشنبه صبح در اوائل تابستان بود؛ و احتمال می‌رفت روز گرمی بشود، اما نسیم ملایمی می‌وزید. تمام پنجره‌های پانسیون باز بود و پرده‌های توری، ورم کرده، سر از پنجره بیرون آورده در هوای کوچه تاب می‌خوردند. ناقوس کلیسا‌ی سن ژرژ مدام نواخته می‌شد و مؤمنین یکایک یا دسته از میدان کوچک مقابل کلیسا می‌گذشتند و منظور خود را نه فقط با رفتار خود، بلکه با کتاب‌های

کوچکی که در دست‌های دستکش پوش خود گرفته بودند آشکار می‌کردند. در پانسیون صبحانه برگزار شده بود، و میزی که در اطاق صبحانه قرار داشت از پشت‌باهائی که در آن مانده زرده تخم مرغ و رگه‌های گوشت و چربی خوک باقی بود، پوشیده شده بود. خانم مونی روی صندلی حصیری دسته‌دار نشسته ماری خدمتکار را می‌پائید که روی میز را جمع می‌کرد. خانم مونی، هاری را واداشت خردۀ‌های نان را جمع کند تا روز سه‌شنبه پودینگ نان درست کنند. وقتی روی میز تمیز شد و خردۀ‌های نان جمع‌آوری شد، و شکر و کره در گنجه رفت و در آن قفل شد، خانم مونی در ذهن به آماده ساختن مطالبی پرداخت که شب پیش میان او و پلی گفتگو شده بود. مطالب همانطور بودکه خانم مونی گمان برده بود: خانم مونی سؤالات خود را پرون پرده‌پوشی کرده بود. پلی هم بدون پرده‌پوشی جواب داده بود. البته هر دو قادری ناراحت شده بودند. خانم مونی از این جهت ناراحت شده بود که در ابتدا نخواسته بود خبر را با بزرگی منشی بشنود، یا چنین جلوه کند که خدعاً‌ای به کار برده است و پلی نه فقط از این جهت ناراحت شده بود که اشاراتی از این قبیل همواره او را ناراحت می‌ساخت بلکه از این لحاظ بیشتر ناراحت شده بود که نمی‌خواست چنین فرض شود که او، در عصمت و بیگناهی هوشیارانه خود، منظوری را که پشت تحمل و بردبازی مادرش نهفته بود حدس زده است.

خانم مونی به حکم غریزه همینکه ضمن تخیلات خود متوجه شد که ناقوس کلیسای سن ژرژ از صدا افتاده است، به ساعت مطلاعی کوچکی که روی سر بخاری داشت نگریست. هفده دقیقه از هفت گذشته بود: خانم مونی به حد کافی وقت داشت که مطلب را با آقای دوران حل و فصل کند، و بعد پیش از ساعت دوازده به کوچه مارلبورو برسد. یقین داشت که در این مذاکره پیروز می‌شود. در درجه اول، تمام وزن نظریه مردم پشت خانم مونی بود: می‌گفتند خانم مونی مادری است که به جوش آمده. خانم مونی به آقای دوران اجازه داده بود که

زیر سقف خانه او منزل کند، به تصور این‌که آقای دوران مرد باشرفی است، و آنوقت آقای دوران صاف و ساده میهمان نوازی او را به لجن کشیده بود. آقای دوران سی و چهار یا سی و پنج سال داشت، این بود که جوانی را نمی‌شد عندر او داشت، جهل و غفلت هم بهانه او نمی‌شد باشد، چون او مردی بود که تا حدی دنیا را گشته بود. آدمی بود که صاف و ساده از جوانی و بی تجربگی پلی سوء استفاده کرده بود: این کاملاً آشکار بود. مسئله این بود: حالا چگونه ترمیم می‌کرد؟

در این گونه موارد باید موضوع ترمیم شود. برای مرد خیلی هم خوب شده: بعد از آنکه لذتش را برد بود، حالا می‌توانست به زندگی و راه و روش خود ادامه دهد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد: اما دختر داغ باطله خورده است. بعضی مادرها حاضرند همچو موضوعی را به خاطر مقداری پول درز بگیرند. اما خانم مونی همچو کاری نمی‌کرد. برای خانم مونی فقط یک ترمیم بابت از دست رفتن شرافت دخترش قابل قبول بود: آنهم ازدواج بود.

پیش از آنکه ماری را به اطاق آقای دوران بفرستد که بگوید خانم می‌خواهد با او صحبت کند، تمام امتیازهایی که در طرفش بود از نو شمرد. یقین کرد که پیروز خواهد شد. آقای دوران جوان جدی و کاری بود، و مثل دیگران هرزه و پر صدا نبود. اگر به جای دوران آقای شریدان یا آقای میدیا یا آقای بانتام لاینز بود، کار خانم مونی خیلی دشوارتر می‌شد. خانم مونی فکر نمی‌کرد که آقای دوران حاضر شود حرفش سر زبانها بیفتد. تمام ساکنان پانسیون چیزی از موضوع می‌دانستند؛ بعضی از آنها جزئیات کار را هم از خود ساخته بودند. به اضافه حالا سیزده سال بود که آقای دوران در دفتر یک بازرگان کاتولیک شراب کار می‌کرد، و اگر حرفش سر زبانها می‌افتد شاید کارش از دستش می‌رفت. حال آنکه اگر موافقت می‌کرد آب از آب تکان نمی‌خورد. خانم مونی می‌دانست که آقای دوران قدری ناخن‌خشک است، و گمان می‌برد که شاید چیزی هم ذخیره کرده باشد.

نژدیک بود ساعت به نیم برسد! خانم مونی از جا برخاست و خود را در آینه برانداز کرد. قیافه قطعی که به صورت بزرگ سرخ رنگ خود داده بود رضایتش را جلب کرد، و به فکر مادرانی افتاد که می‌دانست هیچ وقت نمی‌توانستند دخترانشان را از سرشنan باز کنند. آقای دوران واقعاً در این یکشنبه خیلی نگران بود. دوبار کوشیده بود ریش خود را بتراشد، اما دستش آنقدر بی‌ثبات و لرزان بود که ناچار منصرف شده بود. ریش سرخ سه روزه چانه‌اش را پوشانده بود، و هر دو یا سه دقیقه یک بار غباری روی عینکش را می‌پوشاند و او مجبور می‌شود آنرا بردارد و با دستمال جیب پاک کند. پیادآوری اعتراضی که شب قبل کرده بود همه وجودش را شدیداً به درد می‌آورد؛ کشیش با سئوالات خود جزئیات مضحك موضوع را بیرون کشیده بود، و در پایان کار، گناه او را چنان بزرگ جلوه داده بود که آقای دوران شکر خدا را می‌گفت که لااقل راهی برای ترمیم باقی مانده بود. کار از کار گذشته بود، حالا جز آنکه با دختر ازدواج کند یا از آنجا بگریزد چه کار می‌توانست بکند؟ نمی‌توانست همه را غیر مهم و بی‌آهمیت تلقی کند. حتم بود که مطلب سر زبانها می‌افتد، و به گوش کارفرمای او نیز می‌رسید. دوبلین چنان شهر کوچکی است که همه از کارهای یکدیگر خبر دارند. وقتی در تصور خود آقای لئونارد پیر را در نظر مجسم کرد که با صدای گرفته می‌گوید: «دوران را اینجا بفرستید» دلش از وحشت از جا کنده شد.

تمام سالهایی که خدمت کرده بود به خاطر هیچ از میان می‌رفت! تمام زحمت و کاربری او دور ریخته می‌شد. وقتی جوان بود البته هر زگی‌هایش را کرده بود؛ از فکر آزاد و عدم تقید خود به خود می‌باید و در صحبت با رفقاءش وقتی در امکانه عمومی می‌نشست وجود خدا را منکر می‌شد. اما مدت‌ها از این افکار و اعمال می‌گذشت و دیگر تمام شده بود... یا تقریباً تمام شده بود. هنوز هم هر هفته یک شماره روزنامه بر نولد را می‌خرید، اما تکالیف مذهبی خود را انجام می‌داد، و نه عشر سال را دست از پا خطا نمی‌کرد. بقدر کافی

پول داشت که زندگیش را اداره کند، اما مطلب این نبود. اما خانواده‌اش این دختر را با نظر حقارت می‌نگریست. در درجه اول پدر بدنامش بسود، بعد هم پانسیون مادرش شهرت مخصوصی به هم زده بود. آقای دوران فکر می‌کرد که او را آلت دست کرده‌اند. رفقایش را در نظر مجسم می‌کرد که راجع به قضیه صحبت می‌گردند و می‌خندیدند. دختر واقعاً قدری عامی بود و دستور زبانش را درست نمی‌دانست. اما اگر آقای دوران واقعاً او را دوست داشت دستور زبان چه اهمیتی داشت. آقای دوران نمی‌توانست تصمیم خود را بگیرد که با آنچه پلی نسبت به او کرده بود حالا او را دوست داشت یا از او متنفس بود. البته خود او هم کارهایی کرده بود. غریزه‌اش به او حکم می‌گردکه آزاد بماند، ازدواج نکند. غریزه می‌گفت همینکه ازدواج کردن دیگر کارت ساخته است.

همانطور که کنار تخت با پیراهن و شلوار نشسته بود، پلی آهسته در زد و وارد اطاق او شد. همه چیز را برای دوران گفت، گفت که همه چیز را نزد مادرش اعتراف کرده و مادرش امروز صبح با او صحبت خواهد کرد. گریست و دستش را دور گردن دوران افکند، و گریان می‌گفت:

«وای، بوب، بوب! حالا چه کنم؟ آخر چه کنم؟
می‌گفت خودش را خواهد کشت.

دوران اندکی او را تسلی داد، به او می‌گفت گریه نکند، همه چیز درست می‌شود، هیچ نترسد. تکان تهییج شده سینه پلی را کنار پیراهن خود حس می‌گرد.

رویه‌مرفته تمام تقصیر قضیه متوجه دوران نبود. با حافظه صبور کنجدکاو و مرد عزب، حالا نوازشی‌ای نخستینی را که پیراهن و نفس و انگشتان پلی به طور تصادفی به او داده بود به خوبی به خاطر می‌آورد. بعد یک شب دیر وقت، هنگامی که دوران داشت لباس خود را می‌کند تا بخوابد، پلی، شرمزده، در اطاق او را زده بود می‌خواست شمعش را با شمع دوران روشن کند، چون شمع خودش را

باد خاموش کرده بود. آن شب پلی حمام کرده بود. یک قطعه گشاد و پشمی و رنگی پوشیده بود. ساق پای سفیدش از شکاف سرپائی‌های خز گرفته‌اش می‌درخشد، و خون زیر پوست معطرش به گرمی جریان داشت. از دست و ساعد او نیز وقتی شمع خود را روشن کرد و نگاهداشت تا شعله‌اش پایدار شود، عطر دلکشی بر می‌خاست.

شبهاشی که دوران دیر به خانه می‌آمد. پلی بود که شامش را گرم می‌کرد. وقتی سر شام خود می‌نشست و می‌دید که پلی با او تنها نشسته، و تمام خانه به خواب رفته، اصلاً نمی‌فهمید چه می‌خورد. و توجهی که پلی از او می‌کرد! اگر شب هوا سرد یا مرطوب یا پر باد بود، یقین بود که یک جام شراب سر شام به او می‌داد. شاید هم در زندگی با هم خوشبخت می‌شدند...

شبها روی نوک پا از پله بالا می‌رفتند، هر یک شمعی در دست داشت، و در طبقه سوم، با اکراه از یکدیگر جدا می‌شدند. یکدیگر را می‌بوسیدند. چشم‌های پلی و نرمی دست او و مستی خود را خوب به یاد داشت...

اما مستی می‌گذرد. دوران جمله‌ای را که پلی گفته بود در دل تکرار می‌کرد، و منظورش خودش بود: «چه کار بکنم؟» غریزه مرد عزب او را تعذیر می‌کرد که خود را عقب بکشد. اما گناه انجام شده بود؛ و حتی شرافت او محکومش می‌کرد که در مورد چنین گناهی باید ترمیمی به عمل آید.

همانطور که دوران و پلی کنار تخت نشسته بودند ماری کنار در آمد و گفت که خانم می‌خواهد دوران را در اطاق نشیمن ببیند دوران بربخاست و جلیقه و نیم تنهاش را پوشید؛ کنار پلی رفت تا به او دلداری بدهد. همه چیز درست می‌شود، هیچ نترس. پلی را روی تخت گریان و نالان به‌جا گذاشت و خود پائین رفت.

وقتی از پله پائین می‌رفت شیشه‌های عینکش چنان از رطوبت تار شد که مجبور شد آنرا پاک کند. دلش می‌خواست از سقف بالا برود و به کشور دیگری پرواز کند که در آن دیگر خبری از گرفتاری

او نباشد، و در ضمن نیروئی مجھول او را پله به پله پائین می‌راند. چهره‌های نفوذناپذیر اربابش و مادام بر بد بختی او می‌نگریستند در طبقه آخری که پائین می‌رفت با جک مونی مصادف شد، که از میهمانی با دو بطر شراب برگشته بود و بالا می‌رفت. به سردی به یکدیگر سلام گفتند: و چشمان مرد عاشق یک لعظه بر صورت ضخیم و بازویان سطبر کوتاه جک خیره ماند. وقتی به پای پلکان رسید سر بلند کرد و جک را دید که از کنار در او را می‌نگرد.

ناگهان آنشب را به یاد آورد که یکی از آرتیست‌های کنسرت، که یک مرد مو بور لندنی بود، قدری با پلی ور رفته بود. آنشب میهمانی پانسیون برای خشونت جک تقریباً بهم خورده بود. همه سعی کرده بودند او را آرام کنند. آرتیست کنسرت، که رنگش از معمول پریده‌تر شده بود، مدام لبخند می‌زد و می‌گفت غرضی نداشت؛ اما جک مرتب سر او داد می‌زد که اگر بخواهد همچو بازی سر خواهرش درآورد گلویش را با دندان پاره می‌کند: حتیاً پاره می‌کند.

پلی اندک مدتی کنار تخت نشست و گریست بعد چشمانش را خشک کرد و کنار آینه رفت. انتهای حolle را در آب سرد فرو کرد و چشمانش را پاک کرد. از نیمرخ به قیافه خود نگاه کرد و یک سنجاق را بالا گوشش درست کرد. بعد باز به کنار تخت رفت و پائین آن نشست. مدتی به بالشها نگریست و منظره آنها در ذهن او خاطرات خوش نهانی را تجدید کرد. پشت گردنش را به نرده آهنه خنک تخت تکیه داد و به تخیلات پرداخت. دیگر در چهره او اثری از ناراحتی خیال مشهود نبود.

با صبر و حوصله، حتی با بشاشت، و بدون وحشت در انتظار نشست، و خاطرات او اندک اندک برای امید و مناظر آینده جا باز می‌کرد. امیدها و تصوراتی که از آینده داشت چنان در هم شده بودند که دیگر بالشها سفیدی را که چشمانش به آنها خیره شده بود نمی‌دید، و دیگر به خاطر نداشت که در انتظار چیزی است.

عاقبت صدای مادرش را شنید که او را ندا می‌داد. از جا جست و کنار نرده دوید.

«پلی! پلی!»

«بله، مادر؟»

«بیا پائین، جانم. آقای دوران می‌خواهد با تو صحبت کند.» آنگاه پلی به خاطر آورد که انتظار چه را می‌کشید.

پاره‌ای ابر

هشت سال پیش به بدرقه رفیقش به بندر نورت وال رفته برای او آرزوی سفر خیر کرده بود. گالاہر در این مدت روآمده بود. این امر از وضع سفر کرده، از لباس خوش برش، و از لهجه بیپروای او به خوبی معلوم می‌شد. کم کسی بود که استعداد او را داشته باشد، و کمتر کسی بود که با چنین توفیقی خراب نشده باشد. قلب گالاہر سر جایش بود و این کامگاری شایسته او بود. همچو رفیقی داشتن خیلی ارزش داشت.

افکار چاندلر کوچولو از ناهار به بعد متوجه ملاقات با گالاہر، دعوت گالاہر، و شهر بزرگ لندن بود که گالاہر در آن زندگی می‌کرد. چاندلر را از آن جهت کوچولو می‌گفتند که با اینکه جهاش کمی از حد معمولی کوچکتر بود به بیننده چنین توهم می‌کرد که با آدم خیلی کوچکی سروکار دارد. دستهایش سفید و کوچک، و بدنش ترد، و صدایش آرام، و رفتارش مؤدبانه بود. تا حد امکان از موی ابریشم مانند و سبیل خود توجه می‌کرد، و مخفیانه به دستمال جیبیش عطر می‌زد. هلالهای ناخن‌ش همه مرتب بود، و چون لبخند می‌زد یک رشته دندانهای کوچک بچگانه سفید آشکار می‌شد. همچنانکه در عمارت کینگز روی صندلی نشسته بود، فکر می‌کرد که این هشت سال چه فرقها به میان آورده بود. رفیقی که هشت سال پیش با وضع محتاج و لباس ژنده به سفر رفته بود، اکنون در مطبوعات و جرائد لندن مقامی بلند یافته بود. چاندلر کوچولو چندین مرتبه سر از نوشتۀ ملال آور خود پرداشت و از پنجرۀ اداره

به بیرون نگریست. شما در خشان او اخیر پائیز روی علفهای پیاده روها را پوشانده بود. بارانی از غبار طلائی بر سر پرستارهای نامرتب و پیر مردهای زهوار در رفت که روی نیمکت‌ها چرت می‌زنند می‌پراکند؛ و روی هر کس که در آن حدود می‌جنبید برق می‌انداخت: چه روی کودکان که در باغ می‌دویدند و چه روی مردمی که می‌گذشتند. چاندلر منظره را تماشا می‌کرد و در فکر زندگی بود و (همچنانکه همواره هر وقت به فکر زندگی می‌افتداد چنین می‌شد) دچار اندوه شد. ماحولیای حزن‌آوری وجود او را فراگرفت. دید چقدر تقلو و کوشش بر ضد بخت بیهوده است، و این بار خرد و عقل بود که گذشت اعصار نصیب او ساخته بود.

به یاد دیوان‌های شعر افتاد که در کتابخانه منزل داشت. این دیوان‌ها را هنگامی که مجرد بود خریده بود، و بسیاری شب‌ها هنگامی که در دهلیز خانه می‌نشست، و سوسه شده بود که یکی از آنها را بردارد و چیزی برای زنش بخواند. اما شرم ذاتی همواره مانع او شده بود، و در نتیجه کتاب‌ها همچنان در کتابخانه مانده بود. گاه بعض ابیات را در ذهن تکرار می‌کرد، و همین او را تسلي می‌داد. وقتی ساعت تعطیل اداره فرارسید از جا برخاست و با دقت از همکاران خود خدا حافظی کرد. از زیر طاقهای عمارت کینگز، به صورت قیافه‌ای تمیز و فروتن، بیرون آمد و تند در کوچه هنریتا روانه شد. غروب طلائی در شرف زوال بود و هوا سرد شده بود. گروهی کودک کوچه را پر کرده بود. کودکان در کوچه ایستاده یا می‌دویدند، یا از پله‌های جلوخان درهای باز بالا می‌رفتند، یا مثل موش روی درگاه می‌نشستند. چاندلر کوچولو توجهی به ایشان نداشت راه خود را به مهارت میان آن زندگی کوچک کرم مانند، در زیر سایه عمارت رفیع شبح مانند که اعیان دوبلین در آنها پوسیده بودند، می‌یافت. هیچ خاطره‌ای از گذشته، اینک همراه او نبود؛ زیرا که ذهن او از شادی مربوط به حال، آکنده بود.

تا آنموقع هرگز به رستوران کورلس نرفته بود، اما ارزش و

اهمیت آنرا می‌دانست. می‌دانست که مردم بعد از اتمام تیاتر آنجا می‌رفتند تا خرچنگ بخورند و مشروب بیاشامند؛ و شنیده بود که پیشخدمت‌های آنجا فرانسه و آلمانی نیز تکلم می‌کردند. شبها که قدم زنان به سرعت از کنار آن می‌گذشت کالسکه‌ها را دیده بود که مقابل در آن متوقف شده بودند و خانم‌های خوش لباس به معیت آقایان برازنده، پیاده شده به سرعت داخل رستوران کورلیس می‌شدند. این خانم‌ها لباس‌های پر سروصدای پوشیدند و چندین بالاپوش داشتند. وقتی پایشان به زمین می‌رسید دامان لباس خود را بالا می‌کشیدند. چاندلر کوچولو هم همیشه وقتی از آنجا می‌گذشت تند رد می‌شد و سرش را هم برنمی‌گرداند که نگاه کند. عادت او آن بود که حتی روزها هم به سرعت راه برود، و هر وقت شب دیر وقت در کوچه می‌ماند، با وحشت و هیجان به سرعت به سوی خانه می‌رفت. با این وصف، گاه با علل وحشت خود مغازله می‌کرد. برای عبور تاریکترین و باریکترین کوچه‌ها را بر می‌گزید، و همچنانکه با تهور پیش می‌رفت، سکوتی که گرد قدم‌های او را می‌گرفت دچار دلهره‌اش می‌کرد، و گاه صدای خنده‌ای که می‌گریخت و دور می‌شد او را مثل برگ خزان می‌لرزاند.

به سمت راست رو به کوچه کاپل پیچید. ایگناسیوس گالاهر در مطبوعات لندن! هشت سال پیش همچو چیزی به فکر که می‌رسید؟ با وجود این، اکنون که گذشته را از مد نظر می‌گذراند. چاندلر کوچک آثار بسیاری از عظمت آینده رفیقش را به یاد می‌آورد. مردم می‌گفتند ایگناسیوس گالاهر وحشی است. البته در آن موقع با یک عده اشخاص پرآشوب هم مشرب بود؛ زیاد مشروب می‌خورد و از هر که می‌رسید قرض می‌کرد. در آخر کار در یک موضوع با برکت دست پیدا کرده بود، موضوع معامله پول بود؛ در هر حال یک روایت فرار او این بود. اما هیچکس منکر استعداد او نبود. همیشه در ایگناسیوس گالاهر حالتی... چیزی بود که بیننده را می‌گرفت. حتی وقتی دچار مسکنت می‌شد و از بی‌پولی ناکث می‌شد باز هم خود را از تنگ و تا

نمی‌انداخت. چاندلر کوچولو یکی از گفتنهای کالاهر را وقتی دچار بی‌پولی شده بود اکنون به یاد آورده بود (و از یاد آوردن آن سرخی غرور در صورتش دوید):

آنوقت با کشاده‌روئی می‌گفت: «بچه‌ها، حالا تعطیل وسط بازی است. پس کلاه من کو؟»

این معنی ایگناسیوس کالاهر بود، و چه می‌شد کرد، چاره‌ای جز تمجید او نبود.

چاندلر کوچک قدمها را تند کرد. اولین بار بود که در عمر خود از مردمی که می‌گذشت خود را مهمنتر می‌دانست. اولین بار بود که روح او نسبت به خفگی و بیروحی کوچه داپل طفیان می‌گرد. دیگر جای شک نبود؛ اگر کسی طالب پیروزی است باید از دوبلین برود. در دوبلین کاری از پیش نمی‌رفت. وقتی از روی پل گراتان می‌گذشت نگاهی به جانب کناره‌های پائین‌تر گرد و دلش به حال خانه‌های فقیرانه بد ظاهر سوخت. این خانه‌ها به نظر او مانند یک دسته گدا آمد که در ساحل رودخانه به هم چسبیده باشند، و پوشش‌های کهنه‌شان از گرد و خاک پوشیده باشند، و خود از منظره غروب آفتاب بهت‌زده در انتظار نخستین برش سرمای شب باشند که ایشان را وادارد برخیزند و خود را بتکانند و روانه شوند. در حیرت بود که آیا می‌تواند شعری بگوید که این معنی را بیان کند یا نه، آنوقت شاید کالاهر می‌توانست آنرا در یکی از روزنامه‌های لندن چاپ بزند. آیا می‌توانست چیز بیسابقه‌ای از خود بیافریند. یقین نداشت که چه معنی را می‌خواست بیان کند، اما فکر اینکه بال شعر بر او سائیده بود مثل بچه‌ای در وجودش سر برداشت. با تهور بیشتری قدم به پیش می‌گذاشت.

هر قدم که می‌گذاشت او را در ذهنش از حیات دور از هنرشن دور می‌کرد و به لندن نزدیکتر می‌ساخت. باریکه نوری در افق فکر او درخشیدن گرفته بود. چندان مسن نبود — سی و دو سال داشت. خلق و روش او را می‌شد گفت در شرف پختگی بود. آنقدر حالات و

کیفیات مختلف می‌دید که می‌خواست آنهمه را به شعر بگوید. آنها را در درون خود احساس می‌کرد. می‌کوشید روح خود را وزن کند تا ببیند روح شاعرانه دارد یا نه. می‌اندیشید که ماخولیا عنصر اصلی روحیه اوست، اما این یک نوع مالیغولیا بود که با تجدید درآمد ایمان و تفویض و شادی و نشاط مخصوص چاشنی زده شده بود اگر می‌توانست این احوال را در یک کتاب شعر بیان کند شاید مردم به او گوش می‌دادند. هیچ وقت شاعر محبوب مردم عامه نمی‌شد، اینرا یقین داشت. نمی‌توانست جماعت را تحریک کند اما احتمال می‌رفت که اذهان مشابه ذهن او به او جلب شوند. منتقدین انگلیسی شاید او را از گویندگان سلت بشناسند، و دلیل آنها همان لعن ماخولیائی اشعار او باشد؛ به اضافه چاندلر می‌خواست در اشعارش ابهام هم پکار ببرد. در ذهن به ساختن جملات و نظریاتی پرداخت که پس از انتشار دیوانش در جرائد نسبت به آن دیوان می‌نوشتند. «آقای چاندلر استعداد خاصی برای تنظیم اشعار روان و شاداب دارد»... «حزنی دل‌انگیز بر این اشعار خیمه زده است». ... «آهنگ سلتها». جای تأسف بود که اسم او آنطوری که باید ایرلندی نبود شاید اگر اسم خانواده مادرش را پیش از اسم خانوادگی فعلی خود می‌گذاشت و می‌شد طامس مالون چاندلر بهتر می‌شد، یا از آن بهتر این بود که امضا کند: ت. مالسون چاندلر، در این باب با گالاهر مشورت می‌کرد.

چنان در خیالات خود غوطه می‌خورد که از کوچه خود رد شد و بعد مجبور شد برگرد. همینکه به رستوران کورلس نزدیک شد هیجان قبلى بر او چیره شد و خود بلا تکلیف نزدیک در رستوران ایستاد. عاقبت در را باز کرد وارد شد.

روشنی و صدای بار او را چند لحظه‌ای نزدیک در متوقف ساخت. به اطراف خود نگریست، اما چشمانش از تلاوی گیلاس‌های سرخ و سبز درخسان شراب خوب نمی‌دید. بار به نظر او از مشتری پر بود و مردم با کنجکاوی او را می‌نگریستند. چاندلر تند به چپ و راست

نظر افکند (ابروان را در هم کشیده بود تا ورود بیموضعش جدی جلوه کند)، اما وقتی چشمش روشن شد و خوب اطراف را نگاه کرد دید هیچکس توجهی به او نکرده است، و ایگناسیوس کالاهر کنار بار ایستاده به بساط تکیه کرده و پاهایش را از هم جدا کنارده بود.

«سلام، تومی، پیر مرد خودم، خوب رسیدی! خوب، چه می خواهی؟ چه؟ من دارم و یسکی می خورم: و یسکی اینجا خیلی بهتر از انگلیس است. با چه؟ سودا؟ لیتیا؟ اصلا آب معدنی نمی خواهی؟ مثل خودم. طعم و یسکی را خراب می کند. آهای، کارسن، دو گیلاس و یسکی برای ما بیاور... بارک الله.. خوب در این مدت که ندیدمت چه می کردی؟ خدا ایا، عجب داریم پیر می شویم! هیچ نشانه پیری در من می بینی.. ها؟ مفرغ سرم سفید شده؟»

ایگناسیوس کالاهر کلاهش را برداشت و سر بزرگ و موهای کوتاهش را علنی ساخت. صورتش سنگین و رنگ پریده و پاک تراشیده بود. چشمانش که میشی بود، رنگ پریدگی ناسالم او را تخفیف می داد، و بر فراز کراوات نارنجی زنده او می درخشید. در میان دو گونه عظیم او لبهاش دراز و بی رنگ به نظر می رسید. سرش را خم کرد و با دو انگشت مهر بان خود موى تنك و سط سرش را لمس کرد. چاندلر کوچولو سرش را به علامت نفی تکان داد.

ایگناسیوس کالاهر از نو کلاهش را به سر گذاشت.

گفت: زندگی مطبوعاتی پدر آدم را در می آورد، همیشه باید این در و آن در زد، و دنبال نسخه گشت و گاهی پیدا نکرد؛ و آنوقت، باید همیشه چیز تازه تعویل مردم داد.

حالا تا چند روز گور پدر نمونه غلطگیری و چاپچی ها، واقعا به تو می گوییم، از برگشتن به مملکت قدیمی خودمان خیلی خوشحال شده ام. یک خردۀ تعطیل برای آدم مفید است. از وقتی در دوبلین کثیف عزیز خودمان پیاده شدم خیلی حالم بهتر شده...

«خوب، تومی. گفتی آب؟ کی..»
چاندلر کوچولو آنقدر آب در و یسکی خود ریخت که کمر نگشود.

ایگناسیوس کالاھر گفت: «پس جان، تو نمی‌دانی چه برایت خوب است. من ویسکی خودم را خالص می‌خورم..»
چاندلر کوچولو با فروتنی گفت: «من بطور کلی خیلی کم ویسکی می‌خورم. یک نصفه گیلاس یا همانقدرها، هر وقت با یکی از رفقاء قدیمی ملاقات می‌کنم، همین والسلام..»

ایگناسیوس کالاھر با بشاشت گفت: «خیلی خوب، این هم به سلامتی خودمان و روزگار گذشته و رفاقت قدیممان..» گیلاسها را به هم زدند و نوشیدند.

ایگناسیوس کالاھر گفت: «امروز بعضی از بچه‌های قدیمی را دیدم مثل این بود که او هارا وضع خوبی نداشت. چه می‌کند؟»
چاندلر کوچولو گفت: «هیچ. کارش خرابست..»

«اما هوگان که کارش خوبست، ها؟»
«آره: عضو کمیسیون اراضی است..»
«یک شب در لندن دیدمش خیلی خوب به نظر می‌رسید... بیچاره اوهارا! لابد مشروب، ها؟»

چاندلر کوچولو کوتاه آمد: «چیزهای دیگر هم باعث بوده..»
ایگناسیوس کالاھر خندید.

گفت: «تومی، می‌بینم که یک سر مو هم عوض نشده‌ای. همان تو می‌هستی که روزهای یکشنبه که من سرم درد می‌کرد و زبانم بار داشت مرا موعظه می‌کردی. تو باید کمی دنیا را ببینی. حتی برای گردن هم جائی نرفته‌ای؟»

چاندلر کوچولو گفت: «تا جزیره انسان رفته‌ام..»
ایگناسیوس کالاھر خندید.
گفت: «جزیره انسان، ها! برو به لندن یا پاریس، به خصوص پاریس خیلی برایت خوبست..»
«تو پاریس رفته‌ای؟»

«خيال می‌کنم آره. مدتی آنجا را گشته‌ام..»
چاندلر کوچولو پرسید: «همانقدر که تعریف می‌کنند قشنگی

هست؟»

در ضمن که ایگناسیوس گالاهر گیلاس خود را خالی می‌کرد چاندلر کوچولو جرجهای از ویسکی خود خورد. ایگناسیوس گالاهر گفت: «قشنگ؟» و در ادای کلمه و مزءه مشروب خود در نگی کرد. «می‌دانی، آنقدرها قشنگ نیست. البته قشنگ است... اما زندگی پاریس، این است که مهم است. آه؛ در دنیا هیچ شهری از حیث نشاط و جنبش و هیجان به پای پاریس نمی‌رسد.»

چاندلر کوچولو ویسکی خود را تمام کرد و پس از قدری اشکال چشم متصدی بار را متوجه خود دید و دستور داد که باز همانقدر برایش بیاورد.

وقتی متصدی بار گیلاس‌های ایشان را برد. ایگناسیوس گالاهر در دنبال حرف خود گفت: «به مولن روز رفتم. به تمام کافه‌های کولیهای رفتم. خیلی وحشتناک است! جای آدم پرهیزگاری مثل تو نیست، تومی..»

چاندلر کوچولو هیچ نگفت تامتصدی بار با دو گیلاس بازگشت؛ بعد گیلاش را آهسته به گیلاس رفیق خود زد و متقابلاً همان کلمات را گفت و به سلامتی او خورد. اندک اندک داشت احساس بوری می‌کرد. لهجه گالاهر و طرز بیان او دلش را زده بود. چیزی عامیانه و پست در رفیقش می‌دید که سبقاً ندیده بود. اما شاید این چیز نتیجه زندگی در لندن و میان غوغای رقابت جرائد بود. هنوز آن نمک و گیرندگی سابق زیر این روش متظاهر مشهود بود. و، هرچه باشد، بالاخره گالاهر زندگانی کرده، و دنیا را دیده بود. چاندلر کوچولو با حسرت رفیقش را نگاه می‌کرد.

ایگناسیوس گالاهر گفت: «همه چیز در پاریس حال خوشی دارد. اعتقاد دارند که باید از زندگی لذت برد... تو فکر نمی‌کنی حق با آنها باشد اگر بخواهی مزءه زندگی را واقعاً بچشی باید به پاریس بروی. و این را هم بدان، نسبت به ایرلندی‌ها خیلی احساسات

خوبی دارند. وقتی شنیدند من ایرلندی هستم، باور کن می‌خواستند
مرا بخورند.»

چاندلر کوچولو چهار پنج جرعه از گیلاس خود نوشید.
گفت: «بگو ببینم، راست است که پاریس خیلی... خیلی، آنجر
که می‌گویند، شهر بد اخلاقی است؟»
ایگناسیوس گالاہر یا دست راست خود حرکتی مخصوص
کاتولیک‌ها کرد.

گفت: «همه جا جای بد اخلاقی است. البته در پاریس نقاط
خیلی بد هم هست. مثلا در این مجالس رقص محصلین اگر تعبیرش
را قبول کنی وقتی کوکوت‌ها خودشان را شل می‌کنند خیلی جای
باروچی است. لابد می‌دانی کوکوت‌ها چه جور دخترهائی هستند، ها؟»
چاندلر کوچولو گفت: «وصفشان را شنیده‌ام..»

ایگناسیوس گالاہر ویسکی خود را نوشید و سرش را تکان داد.
گفت: «آه، تو هرچه می‌خواهی بگو. هیچ زنی در دنیا از لحاظ
روش و لطافت و خوش مجلسی به پای زن پاریسی نمی‌رسد..»

چاندلر کوچولو با اصرار خجلت‌زده‌ای گفت: «پس واقعاً شهر
بداخلاقی است... یعنی می‌خواهم بگویم با مقایسه لندن یا دوبلین؟»
ایگناسیوس گالاہر گفت: «لندن! لندن شش برابر هریک از
این دو شهر است. از هوگان بپرس، پسرجان. وقتی آنجا آمده بود
قدرتی لندن را نشانش دادم. او چشمتو را باز می‌کند... تو می، چرا
ویسکی را اینطور آبکی می‌کنی، مشروب بخور.»
«نه، دیگر...»

«به، این چه حرفی است. یک گیلاس دیگر اذیتی ندارد. ایندفعه
چه می‌خوری؟ لابد همان را، ها؟»
«خوب... عیبی ندارد.»

«فرانسو، تکرار کن... تو می، سیگار می‌کشی؟»
ایگناسیوس گالاہر قوطی سیگار برگش را درآورد. دو رفیق
سیگارشان را آتش‌زدند و کشیدند و هیچ نگفتند تا وقتی که مشرو بشان

را آورده‌ند.

ایگناسیوس گالاهر از پشت ابر ضخیم دود که او را فراگرفته بود خود را بیرون کشید و گفت: «حالا نظر خود را برایت می‌گوییم. دنیای عجیبی است. حرف از بداخلاقی می‌زدی! من چیز‌ها شنیده‌ام... چه می‌گوییم؟ چیز‌ها دیده‌ام، اعمال منافی اخلاق دیده‌ام... که نگو.» ایگناسیوس گالاهر ضمن تفکر، پکی به سیگار خود زد و بعد، با لحن تاریخ نویسی خونسرد، به توصیف و تشریح منظره فسادی که در خارج پراکنده بود پرداخت. زشتی‌ها و فساد چندین پاییخت را خلاصه کرد و ظاهراً جائزه را به برلن داد. راجع به بعضی چیز‌ها زیاد اطمینان نداشت (رقایش برایش گفته بودند) اما در سایر چیز‌ها که می‌گفت تجربه شخصی داشت. نه از طبقه، فروگذار کرد نه از دسته‌های مختلف. بسیاری از اسرار اماکن مذهبی اروپا را فاش کرد و بعضی از اعمال را که در اجتماعات بزرگان منسوم بود توصیف کرد و در خاتمه داستانی را که مربوط به یک دوشس انگلیسی بود و خود به صحت آن اعتقاد داشت، با جزئیات آن نقل کرد.

چاندلر کوچولو وحشت کرده بود.

ایگناسیوس گالاهر گفت: «خوب دیگر، حالا ما در دو بلین قدیمی خودمان هستیم که از این حرفهمای خبری نیست.» چاندلر کوچولو گفت: «بعد از اینهمه جاها که دیده‌ای چقدر دو بلین به نظرت جای خفه‌ای است.»

ایگناسیوس گالاهر گفت: «خوب، می‌دانی آمدن به اینجا در حکم استراحت است و هر چه باشد وطن خودم است، ها؟ طبیعت انسان اینطور است. خوب، قدری از خودت بگو. هوگان به من گفت که از شبت... زناشوئی چشیده‌ای. حالا دو سال است، ها!»

چاندلر کوچولو سرخ شد و تبسیم کرد.

گفت: «آره. حالا هیجده نوزده ماه می‌شود.»

ایگناسیوس گالاهر گفت: «امیدوارم برای عرض تبریک خیلی دیر نشده باشد. نشانی منزلت را نمی‌دانستم و گرنه در همان موقع

این کار را می‌کردم.»

دستش را دراز کرد و چاندلر کوچولو آنرا گرفت.

گالاهر گفت: «خوب، تومی امیدوارم تو و زنت در دنیا خیلی خوش باشید، خروارها پول گیرتان بباید و نمیرید تا خودم بزنمتان. و این آرزوی یک رفیق قدیمی و یک دوست صمیمی است، اینرا که می‌دانی؟» چاندلر کوچولو گفت: «خوب می‌دانم.»

ایگناسیوس گالاهر گفت: «بچه مجھے چطور.»

چاندلر کوچولو گفت: «یک بچه داریم.»

«پسر یا دختر.»

«یک پسر کوچولو.»

ایگناسیوس گالاهر چند بار دستش را به پشت رفیقش کوفت:

گفت: «آفرین. تومی، شکی نداشتم.»

چاندلر کوچولو لبخند زد، با خجالت به گیلاس خود نگاه کرد، و لب پایینش را با سه دندان سفید بچگانه گزید. گفت: «امیدوارم قبل از مراجعت یک شب با ما بگذرانی. زنم از دیدن تو خوشوقت می‌شود. می‌توانیم کمی موسیقی گوش کنیم و...»

ایگناسیوس گالاهر گفت: «خیلی متشرکرم، رفیق. خیلی متأسفم که زودتر یکدیگر را ندیدیم. اما من فردا شب حرکت می‌کنم.»

— «پس، امشب...»

«خیلی متأسفم، رفیق. آخر من با یکنفر دیگر اینجا آمده‌ام، جوان باهوشی هم هست، و قرار گذاشته‌ایم برویم ورق بازی. این است که...»

«پس، در این صورت...»

ایگناسیوس گالاهر با رعایت حال چاندلر کوچولو گفت: «اما کسی چه می‌داند؟ حالا که یخ را شکسته‌ام، یک وقت دیدی سال بعد هم آمدم. این سعادتی است که به تعویق می‌افتد.»

چاندلر کوچولو گفت: «خیلی خوب، سال بعد که آمدی یک شب

با هم هستیم. حالا موافقت کردیم، ها؟»
ایگناسیوس گالاهر گفت: «آره، موافقت کردیم، سال بعد اگر
آمدم، قول شرف می‌دهم.»

چاندلر کوچولو گفت: «حالا برای اینکه موافقت خودمان را مهر
کنیم یک گیلاس دیگر می‌خوریم.»
ایگناسیوس گالاهر یک ساعت طلای بزرگ را از جیب درآورد
و به آن نگاه کرد.

گفت: «این دیگر آخری است؟ چون، می‌دانی، من وعده‌ای دارم.»
چاندلر کوچولو گفت: «اووه، حتماً.»

ایگناسیوس گالاهر گفت: «خیلی خوب، پس یک گیلاس دیگر به
سلامتی دوستی پایدار می‌خوریم... برای این یک چکه ویسکی خوب
نطقی کردم.»

چاندلر کوچولو سفارش مشروب داد. سرخی که چند لحظه پیش
به صورتش دویده بود اکنون گستردۀ می‌شد. همیشه به خاطر جزئی
چیزی سرخ می‌شد: و اکنون به هیجان آمده گرم شده بود. سه گیلاس
کوچک ویسکی به سرش زده بود، و سیگار برگ‌قوی گالاهر آشفته‌اش
کرده بود، زیرا که چاندلر مردی ظریف و بدون اعتیاد بود. ماجرای
ملاقات با گالاهر پس از هشت سال، و اینکه خود را با گالاهر در
رستوران کورلس محصور در میان انوار رنگارنگ و صداهای مختلف
می‌دید و اینکه لاقل مدتی کوتاه در زندگی پیروزمندانه و وسیع
گالاهر سهیم شده بود، تعادل طبع حساس او را برهم زده بود. تضاد
موجود بین زندگی خود و زندگی رفیقش را خوب می‌دید، و این
وضع به نظرش دور از انصاف بود. گالاهر از حیث خانواده و تحصیل
پائین‌تر از او بود. یقین داشت که اگر فرصت مناسب به چنگش آمده
بود حتماً کارهائی مهمتر از آنچه رفیقش انجام داده بود، یا اصلاً
می‌توانست انجام دهد، کارهائی به مراتب مهمتر از روزنامه‌نویسی
قلابی، انجام می‌داد. چه چیز مانع او شده بود؟ شرم مزاهم او! دلش
می‌خواست خود را تبرئه کند، وجود خود را بقبولاند. متوجه علت

رد دعوت خود از طرف گالاہر شد.
 گالاہر همانطور که با آمدن خود به ایرلند آقائی می فروخت،
 با رفاقت خود به او هم آقائی می فروخت.
 متتصدی بار مشروبها را آورد. چاندلر کوچولو یک گیلاس را
 به طرف رفیقش راند و گیلاس دیگر را با تهور برداشت.
 وقتی گیلاسها را برداشتند گفت: «کسی چه می داند؟ شاید وقتی
 مال بعد آمدی من بتوانم به سلامتی آقا و خانم ایگناسیوس گالاہر
 گیلاسم را بلند کنم.»

ایگناسیوس گالاہر در ضمن که ویسکی را می نوشید یک چشمش
 را برای ادای مقصود پسرهم گذاشت. چون گیلاش را تا ته سر
 کشید، زبانش را به سق دهان کوفت و گیلاس را روی بار گذاشت و
 گفت:

«پسر جان، هیچ همچو خطیری در کار نیست پیش از اینکه سرم
 را توی کیسه بکنم خیال دارم قدری دنیا را بگرم و مزء زندگی را
 بچشم... آنهم اگر اصلا سرم توی کیسه برود.»
 چاندلر کوچولو به آرامی گفت: «یک وقت سرت توی کیسه
 می رود.»

ایگناسیوس کراوات نارنجی و چشمان میشی خود را کاملا رو
 به رفیق خود گرداند.

گفت: «اینطور خیال می کنی؟»
 چاندلر کوچولو با تهور گفت: «سرت توی کیسه فرو می رود،
 اگر دختر مناسب گیرت بباید تو هم مثل همه ای.»
 اندکی با تأکید صحبت کرده بود، و متوجه بود که خود را لو
 داده بود، اما هرچند گونه هایش سرخ و سوزان شده بود، چشم از
 چشم رفیقش بر نگرفت. ایگناسیوس گالاہر چند لحظه ای چاندلر
 کوچولو را برانداز کرد و گفت:

«اگر همچو اتفاقی هم بیفتند تو یقین داشته باش هیچ آه و ناله
 و عشق در کارش نخواهد بود. من به خاطر پول زن می گیرم. یا باید

حساب چاقی در بانک داشته باشد یا بگیرش نیستم.»
چاندلر کوچولو سرش را تکان داد.

ایگناسیوس گالاهر با شدت گفت: «مرد حسابی، چه می‌گوئی؟ می‌دانی حرف من چیست؟ همینقدر کافی است من اظهار رضایت کنم و فردا زن و پول زیر پای من باشد. باور نمی‌کنی؟ خوب، من که مطمئنم. صدها زن چه می‌گوییم؟ – هزارها زن پولدار آلمانی و یهودی هستند که از زیادی پول گندشان زده و منتظر یک اشاره منند... پس جان، تو یک کمی صبر کن. آنوقت می‌بینی من چه می‌کنم. من وقتی دنبال داری بروم آن کار انجام می‌شود. حالا صبر کن و ببین..»

با قیمانده گیلاس را به دهانش ریخت، مشروب را تمام کرد و به صدای بلند خنید، بعد غرقه در تفکر به مقابل خود نگریست و با صدای آرامتری گفت:

«اما زیاد عجله ندارم. حالا زنها صبر کنند، من نمی‌خواهم خودم را به یک زن پابند کنم.»
با دهانش تقلید چشیدن چیزی را درآورد و بعد صورتش را در هم کشید.

گفت: «خیال می‌کنم آنوقت مزه ترشیدگی می‌دهد.»

چاندلر کوچولو در اطاق انطرف دهیز نشسته، کودکی را در بغل گرفته بود. محض پسانداز پول کلفت نگاه نمی‌داشتند، اما مونیکا، خواهر کوچک آنی در حدود یکساعت صبح و در حدود یکساعت عصر می‌آمد کمک می‌کرد. اکنون مدتی بود که مونیکا به خانه رفته بود. یکربع ساعت به ساعت نه مانده بود. چاندلر کوچولو پرای چای دیر به خانه رسیده، و از آن بدتر، فراموش کرده بود بسته قهوه را از دکان بولی برای آنی بگیرد. البته آنی بد اخلاق شده و جوابهای سر بالا به او داده بود. گفت که اصلاً چای نمی‌خواهد اما وقتی نزدیک شده بود که دکان گوشة میدان بینند، تصمیم گرفت

خودش برود و یک سیر چای و پنج سیر شکر بخرد. کودک خواب را تندر در آغوش چاندلر کوچولو نهاد و گفت:
«بیبا. بیدارش نکنی.»

چراغ کوچک با حباب چینی روی میز قرار داشت و نور آن روی عکسی می‌افتداد که در قاب شاخی نهاده شده بود. این عکس آنی بود. چاندلر کوچولو، به آن نگاه می‌کرد و روی لبهای نازک تنگ عکس خیره شد. در عکس آنی بلوز آبی کمرنگ تابستانی را پوشیده بود که چاندلر کوچولو یکروز شنبه برای او تعارف آورده بود. ده شیلینگ و یازده پنس پول آنرا داده بود؛ اما چقدر اسباب ناراحتی اعصابش شده بود! چقدر آن روز عذاب کشیده بود؛ کنار در دکان ایستاده و آنقدر صبر کرده بود تا دکان خلوت شود و بعد مقابل بساط سعی کرده بود که در مدتی که دختر فروشنده بلوزهای زنانه را مقابل او توده می‌کرد خونسرد و راحت جلوه کند، پول را به صندوقدار پرداخته و با عجله راه افتاده فراموش کرده بود بقیه پوشاندن سرخ شدن‌های متواتی خود را مشغول امتحان بسته کرده و با شتاب از دکان خارج شده بود. وقتی بلوز را به خانه آورده بود آنی او را بوسیده و گفته بود خیلی قشنگ و منسوم است؛ اما وقتی قیمتش را شنیده بود بلوز را روی میز انداخته گفته بود ده شیلینگ و یازده پنس پول آنرا گرفتن دزدی علني است. اول خواسته بود آنرا پس ببرد، اما آنرا پوشیده و امتحان کرده بود خوشش آمده بود، مخصوصاً برش آستینهای دلش را ربوه بود، و آنوقت باز چاندلر کوچولو او را بوسیده گفته بود چقدر خوبست که همیشه در فکر اوست.

هیم!...

به سردی در چشمها عکس نگریست و آنها هم نگاه او را به سردی جواب گفتند مسلماً چشمها قشنگی بود، و صورت هم قشنگ بود. اما یک نوع پستی در آن بود. چرا اینقدر بی‌اعتنای خانم‌منشانه

بود؟ وضع چشمها چاندلر کوچولو را برمی‌انگیخت این چشمها او را می‌راند و رد می‌کرد، هیچ علاقه و ابتهاجی در آنها نبود به فکر حرفی افتاد که گالاهر راجع به زنهای پولدار یهودی زده بود. اندیشید که آن چشمها سیاه شرقی چقدر علاقه و شهوت و خواستن در آن موج می‌زند!... آنوقت چرا او با چشمها این عکس ازدواج کرده بود؟

مچ خود را در این سؤال گرفت؛ و با اعصاب تحریک شده گرد اطاق نگریست. در اثناء قشنگی که به ترتیب قسطی برای خانه خود خریده بود یک نوع پستی و بدجنSSI می‌دید. آنی خودش آنرا انتخاب کرده بود و اکنون اثناء او را به یاد آنی می‌انداخت. این اثناء خیلی قشنگ و ظریف بود. یک نوع انزجار بیرون نسبت به زندگیش در چاندلر کوچولو موج زد. نمی‌توانست از این خانه کوچک بگریزد؟ دیگر خیلی دیر شده بود که او هم مثل گالاهر زندگی آزاد و پر تموری پیش بگیرد حالا می‌توانست به لندن برود؟ هنوز پول اثناء را تماماً نپرداخته بود. اگر می‌شد یک کتاب بنویسد و وادارد چاپش کند، آنوقت درها به رویش باز می‌شد.

یک دیوان بایرون روی میز مقابل او قرار داشت. دیوان را با احتیاط با دست چپ باز کرد که مبادا طفل را بیدار کند و اولین شعری که پیش چشمش آمد خواند:

«بادها خفته‌اند و حزن مغرب مرده،

حتی نسیمی هم از میان باغ نمی‌گذرد،

چون من بازمی‌گردم که گور مارگریت را زیارت کنم

و گلها را بر غباری که دوست می‌دارم بپراکنم.»

چاندلر از خواندن بازایستاد. وزن شعر را در اطاق دور خود احساس می‌کرد. چقدر ماخولیائی بود. آیا او هم می‌توانست اینطور بگوید و ماخولیای روحش را در شعر بیان کند. چقدر چیزهایی که می‌خواست توصیف کند زیاد بود: مثلاً حالی که چند ساعت پیش روی پل گرانان به او دست داده بود. اگر می‌توانست دوباره آن حال را

در خود ایجاد کند.

کودک بیدار شد و شروع به گریه کرد. چاندلر کوچولو چشم از کتاب برگرفت و کوشید بچه را ساکت کند. کودک را در بغل خود تاب می‌داد، اما ناله‌او بلندتر شد. در ضمن که چشمان چاندلر کوچولو شروع به خواندن بند دوم شعر کرده بود و خود کودک را شدیدتر تاب می‌داد.

«در این اطاق تنگ گل او خفته،

آن گل که زمانی....»

فایده نداشت. نمی‌توانست بخواند. هیچ‌کار نمی‌توانست بکند.

ناله‌های کودک پرده گوش چاندلر کوچولو را پاره می‌کرد.

بازویش زیر بدن طفل از فرط خشم می‌لرزید و ناگهان روی

کودک خم شد و فریاد زد:

«بس کن!»

کودک یک لحظه بازایستاد، بعد وحشت او را گرفت و شروع کرد به جیغ زدن، چاندلر کوچولو از روی صندلی خود بالا جست و تنده با کودک در بغل در اطاق به راه رفتن پرداخت. طفل با وضعی ترحم‌انگیز به گریستان و حق پرداخت، سه چهار ثانیه نفسش بند می‌آمد و باز از نو به گریستان می‌پرداخت. دیوارهای نازک اطاق آواز او را منعکس می‌کردند. چاندلر کوچولو کوشید طفل را آرام کند اما طفل با حمله شدیدتری به گریه درآمد. چاندلر کوچولو نگاهی به چهره لرزان و درهم شده طفل کرد و ناگهان دچار وحشت شد. هفت حق طفل را شمرد و در آن میان طفل نفس نکشید؛ چاندلر کوچولو طفل را از وحشت به سینه فشد. اگر بچه می‌مرد!... در به شدت باز شد و زنی نفس‌زنان به اطاق دوید.

زن فریاد زد: «چه شده؟ چه شده؟»

طفل، که صدای مادرش را شنیده بود، به حمله گریه افتاد. چاندلر کوچولو گفت: «چیزی نشد، آنی... چیزی نشد... بچه گریه‌اش گرفت...»

آنی بسته چای و شکر را بر زمین افکند و طفل را با شتاب از او گرفت.

چشم به صورت چاندلر دوخت و با شدت مؤاخذه کرد:
«چه کارش کردی؟»

چاندلر کوچولو یک لعظه زیر نگاه خیره آنی دوام آورد و از برخورد با نفرتی که در آن نگاه دید قلبش به هم برآمد. با زبان گرفته گفت:

«چیزی نیست...، بچه... گریه اش... گرفت... من نتوانستم... کاریش نکردم... چه؟»

آنی بی آنکه توجهی به او کند طفل را محکم در آغوش گرفت و در اطاق راه افتاد و با صدای نرم و تسکین بخشی می گفت:

«آقا پسرم! پسر کوچولوم! ترسیده بودی، مامانی؟... خوب دیگر آقا! خوب دیگر، مامانی... پسر مامان!... حالا بخواب!»
چاندلر کوچولو احساس کرد که گونه‌هایش از فرط شرم آتش گرفته است، و خود از زیر نور چراغ کنار رفت. گوش به ناله‌های طفل که به تدریج کمتر و کوتاه‌تر می شد فراداشته بود! و اشک پشیمانی در چشمش حلقه زد.

هم‌پالکی‌ها

صدای زنگ به شدت برخاست، و هنگامی که میس پارکر سر لوله صوتی رفت، صدای زنده خشمگینی با لهجه مردم شمال ایراند فریاد زد:

«فارینگتون بباید اینجا!»

میس پارکر بر سر ماشین تحریر خود برگشت، و در ضمن به مردی که سر میزش نشسته قلم می‌زد گفت:

«آقای آلدین شما را می‌خواهد..»

مرد زیر لب گفت: «گور پدرش!» و صندلی خود را عقب زد تا از جا برخیزد. وقتی برخاست مردی بلند قد و درشت هیکل بود. صورتی گرفته به رنگ شراب تیره، و ابروان و سبیل نرم خوشنگی داشت، چشمانش اندکی برجسته و سفیدی آنها شیر شکری بود. تخته ادامه دیوار چوبی واقع بین مشتریان و کارمندان را، بلند کرد و، از کنار مشتریان گذشت: و با قدمهای سنگین از دفتر خارج شد.

آهسته از پله بالا رفت تا به طبقه دوم رسید، که در آن دری قرار داشت که روی آن بر یک صفحه برجی نوشته شده بود: آقای آلدین. اینجا درنگ کرد و از تلا و ناراحتی نفس می‌زد، و در زد. صدای تندي فریاد زد:

«بیا تو!»

فارینگتون وارد اطاق آقای آلدین شد. در همان لحظه آقای آلدین که مردی با هیکل کسوچک بود و عینک دور طلائی می‌زد و

صورتش را پاک تراش کرده بود، سرشن را از روی یک دسته اوراق و استناد بلند کرد. سر او آنقدر بیمو و سرخ بود که به تخم مرغ بزرگی می‌مانست که روی آن اوراق قرار گرفته باشد. آقای آلدین یک لحظه هم در نگذشت:

«فارینگتون؟ معنی این کار چیست؟ چرا همیشه من از تو باید شکایت داشته باشم؟ آخر چرا یک رونوشت از قرارداد بین بودلی و کیروان تهیه نکردی؟ به تو گفتم که باید تا ساعت چهار حاضر باشد.»

«آقا، آخر آقای شلی گفت...

«آقای شلی گفت... خواهش می‌کنم گوشت را باز کن ببین من چه می‌گوییم، نه آقای شلی، همیشه برای در رفتن از زیر کار یک عندر و بهانه می‌تراشی. خوب متوجه باش، اگر از این قرارداد تا امروز عصر رونوشت تهیه نشود من موضوع را به آقای کراسبی گزارش می‌دهم... حالا شنیدی؟»

«بله، آقا.

حالا شنیدی؟ ها، راستی یک چیز دیگر! اگرچه حرف زدن با تو و دیوار نتیجه‌اش یکیست. این را بفهم که وقت معین شده برای ناهار نیم ساعت است نه یک ساعت و نیم. مگر چند دوره غذا می‌خوری؟ چه کار می‌کنی؟ حالا خوب فهمیدی چه می‌گوییم.»

«بله، آقا.

آقای آلدین از نو سرش را روی دسته اوراق خم کرد. فارینگتون به جمجمه درخشانی که امور تجارتخانه کراسبی و آلدین را رهبری می‌کرد خیره شده بود و شکنندگی آنرا اندازه می‌گرفت. چند لحظه‌ای یک حمله خشم گلویش را گرفت، و بعد حمله گذشت و جای آن عطشی شدید نشست. فارینگتون این احساس را بازشناخت و دید آن شب با یاد مشروب حسابی بخورد. نیمه ماه گذشته بود، و اگر او می‌توانست رونوشت را تا وقت مقرر تهیه کند، شاید آقای آلدین برای او حواله‌ای به صندوق صادر می‌کرد. همچنان بیحرکت ایستاده و خیره به سر بیموئی که بالای اوراق قرار داشت می‌نگریست.

ناگهان آقای آلدین شروع به درهم ریختن اوراق کرد؛ دنبال چیزی می‌گشت. آنگاه چنانکه گوئی از حضور فارینگتون در اطاق تا آن لحظه بیخبر بود، سرش را بلند کرد و گفت:

«هه! می‌خواهی تمام روز را آنجا بایستی؟ فارینگتون، جدا خیلی بیکاره‌ای!»

«ایستاده بودم ببینم...»

«بسیار خوب، نمی‌خواهد بایستی ببینی. برو پائین کارت را بکن.»

فارینگتون با قدمهای سنگین به طرف در رفت، و همچنانکه از در بیرون می‌رفت صدای آقای آلدین را می‌شنید که پشت سرش فریاد می‌زد که اگر تا عصر آنروز رونوشت تهیه نشده باشد آقای کراسبی از موضوع خبر می‌شود.

فارینگتون به دفتر در طبقه پائین بازگشت و تعداد اوراقی را که بایست رونوشت از آنها تهیه می‌شد شمرد. قلم خود را برداشت، و در جوهر فرو برد، اما همچنان ابلهانه به چند کلمه‌ای که آخر نوشته بود خیره شده بود: به هیچوجه بر نارد بودلی نامبرده نباید... غروب نزدیک بود و تا چند دقیقه دیگر چراگهای گاز را روشن می‌کردند: آنوقت فارینگتون می‌توانست بتویسد. احساس کرد که باید عطش را در گلو بنشاند. از پشت میز برخاست، و باز تخته را بلند کرد، و از دفتر بیرون رفت. وقتی داشت بیرون می‌رفت رئیس قسمت نگاه استفهام‌آمیزی به او کرد.

فارینگتون گفت: «آقای شلی، چیزی نیست.» و با انگشت منظور بیرون رفتن خود را نشان داد.

رئیس قسمت نگاهی به جاکلاهی کرد، اما وقتی ردیف کلاهها را دست نخورده یافت، دیگر چیزی نگفت. فارینگتون همینکه به کنار پله‌ها رسید کلاهی بره مانند از جیب درآورد و برسر نهاد و به شتاب از پله‌های مارپیچ پائین رفت. از در کوچه دزدکی به پیاده رو رفت و به شتاب خود را به در ورودی دیگری رساند. اکنون در گوشة تاریک

بار او نیل در امان بود، و صورت متورم خود را که به رنگ شراب یا گوشت تیره بود در پنجره مشرف به بار گذاشت و صدا کرد: «زود باش، پات، یک آبجو بدء بنیم.»

متصدی بار یک گیلاس آبجو سیاه برای او آورد. فارینگتون آنرا لاجر عه سرکشید و سیاهدانه خواست. پولش را روی تخته بساط گذاشت، و در ضمن که متصدی بار در تاریکی دنبال آن می‌گشت، به همان وضع دزدکی که آمده بود از گوشة بار بازگشت.

تاریکی، همراه مه غلیظ بر غروب فوریه چادر زده بود و چراگاههای کوچه پوستاس روشن شده بود. فارینگتون از کنار خانه‌ها گذشت تا به در اداره رسید، و در فکر بود که آیا خواهد توانست رونوشت قرارداد را به موقع تمام کند یا نه. در راه پلکان بوی تند عطر به مشامش رسید. مسلم بود که در مدتی که فارینگتون به بار او نیل رفته بود میس دولاکور آمده بود. فارینگتون باز کلاهش را تا کرد و در جیب نهاد، و با قیافه متغیر وارد اداره شد.

رئیس قسمت با لحن جدی گفت: «آقای آلدین چند مرتبه شما را خواسته است. کجا بودید؟»

فارینگتون نگاهی به دو مشتری که کنار بساط ایستاده بودند کرد، و گوئی چنین می‌گفت که حضور ایشان مانع جواب دادن اوست. چون هر دو مشتری مرد بودند رئیس قسمت بلند خندید.

گفت: «این بازی کهنه شده است. روزی پنج مرتبه یک قدری... خوب، حالا بهتر است تعجیل کنید یک رونوشت از مکاتبات ما در قضیه دولاکور برای آقای آلدین تهیه کنید.»

این عتاب در حضور خارجیها، و صعود سریع از پله، و آبجوئی که به شتاب نوشیده بود، فارینگتون را گیج کرد، و وقتی پشت میز نشست که کاری را که می‌خواستند انجام دهد متوجه شد که اتمام رونوشت قرار داد قبل از ساعت پنج و نیم چقدر دشوار و حتی ناممکن است. شب تیره غمناک نزدیک بود، و فارینگتون دلش می‌خواست آنرا در بارها، با صرف مشروب با رفقاش، در زیر نور

کاز و جینگ جینگ گیلاس‌ها بگذراند. مکاتبات دولاکور را از پرونده درآورد و از دفتر بیرون رفت امیدوار بود که آقای آلدین متوجه نشود که دو نامه آخری در رونوشت نبود.

بوی غمناک و زننده عطر در تمام راه‌پله تا اتاق آقای آلدین پیچیده بود. میس دولاکور زن عاقله به ظاهر یهودی بود. می‌گفتند آقای آلدین نسبت به خود او یا پول او علاقه دارد. غالباً به اداره می‌آمد و هر وقت می‌آمد مدتی می‌ماند. اکنون غرقه در بوی عطر کنار میز آقای آلدین نشسته بود و با دسته چتر خود ورمی‌رفت و پر بزرگ سیاهی را که در کلاهش بود با حرکت سر تکان می‌داد. آقای آلدین صندلی خود را چرخانده بود تا رو به میس دولاکور بنشیند و پای راستش را روی زانوی چپ انداخته بود. فارینگتون مکاتبات را روی میز گذاشت و با احترام تعظیم کرد، اما نه آقای آلدین توجهی به او کرد و نه میس دولاکور. آقای آلدین انگشتیش را آرام روی مکاتبات کوبید و بعد با همان انگشت اشاره‌ای به فارینگتون کرد، مثل این که بگوید:

«خیلی خوب دیگر، حالا برو.»

فارینگتون به دفتر اداره برگشت و باز پشت میزش نشست. با دقت به جمله: به هیچوجه بر نارد بودلی نامبرده نباید... خیره شد و اندیشید که چقدر عجیب بود که سر کلمه اولی با حرف ب شروع می‌شد. رئیس قسمت شروع کرده بود به تعجیل میس پارکر و به او می‌گفت هیچوقت نمی‌تواند کاغذها یش را به موقع ماشین کند که به پست برسد. فارینگتون چند دقیقه‌ای نشسته گوش به صدای ماشین فراداده بود، و سپس به اتمام رونوشت پرداخت. اما ذهنش روش نبود و فکرش پراکنده بود و حواسش متوجه سر و صدای ماشینهای بود. آن شب پانچ گرم می‌چسبید. فارینگتون هم چنان سخت در کار برداشتن رونوشت بود، اما وقتی زنگ ساعت پنج‌زده شد هنوز چهارده صفحه ماشین نشده باقی مانده بود. دلش می‌خواست بلند فعش بدهد، مشتش را روی چیزی بکوبد. چنان غضبناک بود که به جای

برنارد بودلی نوشت برنارد برنارد و مجبور شد از تو روی صفحه تعیزی شروع کند.

چنان خود را قوی می‌دید که می‌پنداشت می‌تواند به تنها‌ئی تمام اداره را بکشد. بدنش برای انجام کاری، برای آنکه بیرون بجهد و با شدت و خشونت طنیان کند، درد می‌کرد. همه کارهائی که به حیثیت او گران آمده بود او را خشمناک کرده بود... آیا می‌توانست به طور خصوصی از صندوقدار قدری مساعده بخواهد؟ نه، صندوقدار آدم بیربطی بود، نم پس نمی‌داد، مساعده که جای خود داشت... می‌دانست که بچه‌ها را کجا می‌تواند پیدا کند. لثونارد و اوهارلون و نوزی‌فلین را می‌دانست کجا هستند. طبیعت احساساتی او متمایل به طفیان شده بود.

تصورات او چنان به خود مشغولش کرده بود که دو بار صدا‌یش کردند تا متوجه شد. آقای آلدین و میس دولاکور پشت بساط ایستاده بودند، و تمام کارمندان در انتظار وقوع حادثه‌ای رو به طرف آنها گردانده بودند. فارینگتون از پشت میز خود برخاست. آقای آلدین یک نطق مفصل پر ناسزا ادا کرد و در ضمن آن گفت دو نامه در رونوشت موجود نیست. فارینگتون در جواب گفت که هیچ اطلاعی از آن دو نامه ندارد و رونوشت صحیحی تهیه کرده است. نطق ادامه یافت: آنقدر شدید و زننده بود که فارینگتون به زحمت از فرود آمدن مشت خود بر سر مرد کوچکی که در برابر او قرار داشت خودداری می‌کرد.

فارینگتون ابله‌انه گفت: «من از آن دو نامه هیچ اطلاعی ندارم.»

«تو هیچ اطلاع نداری. البته اطلاع نداری.»

بعد آقای آلدین نگاهی برای اخذ تصدیق به خانمی که کنارش ایستاده بود کرد، و گفت: «بگو ببینم، مرا ابله فرض کرده‌ای؟ خیال می‌کنی من به کلی ابلهم؟»

فارینگتون از صورت زن به سر تغم مرغی نگاه کرد و باز به طرف زن نگریست؛ و تقریباً قبل از آنکه خود خبر شود، زبانش

جوابی مناسب یافته بود.
کفت: «آقا، خیال نمی‌کنم این سؤال منصفانه‌ای باشد که از من می‌کنید.»

حتی در تنفس کارمندان یک لحظه وقنه حاصل شد. همه مضطرب شده بودند (او سازنده این جمله کمتر از دیگران مضطرب نبود) و میس دولاکور، که زنی دلدار و دوست‌داشتنی بود، تبسم کرد. آقای آلدین مثل چندر سرخ شد و دهانش از فرط خشم بهم خورد. مشتش را در صورت فارینگتون تکان‌می‌داد و آنقدر تکان‌داد تا به صورت لرزه یک ماشین الکتریکی درآمد:
فریاد می‌زد: «لات گستاخ. لات گستاخ! بیرون نمی‌کنم! صبر کن تا ببینی! از این جسارتنی که کردی از من عذرخواهی کن یا فوری از این اداره بیرون برو! یا از اینجا برو، می‌شنوی، یا از من عذر بخواه!»

فارینگتون در درگاه منزلی مقابل اداره ایستاده کشیک می‌کشید که ببیند صندوقدار تنها بیرون می‌آید یا نه. تمام کارمندان درآمدند و رفته‌ند و بالاخره صندوقدار با رئیس قسمت بیرون آمد. حالا که با رئیس قسمت درآمده بود حرف زدن با او فایده‌ای نداشت. فارینگتون می‌دید که وضعش به حد کافی خراب است. مجبور شده بود به واسطه جسارتنی که کرده بود عذر متواضعانه‌ای از آقای آلدین بخواهد، اما می‌دانست که دیگر اداره برای او چه لانه ماری شده بود. خوب یادش بود که آقای آلدین چه جور پیک بیچاره را با زیرکی از اداره بیرون کرده بود تا برای برادرزاده خودش جا باز کند. احساس عطش و انتقام و وحشیگری می‌کرد، و از خودش و دیگران بدش می‌آمد. آقای آلدین دیگر یک ساعت او را آسوده نمی‌گذاشت؛ و آنوقت روزگارش سیاه می‌شد. این مرتبه خیلی ابله‌ی کرده بود. مگر نمی‌توانست جلوی زبان خودش را بگیرد؟ اما از همان روز که آقای آلدین صدای فارینگتون را شنیده بود که برای سرگرمی میس

پارکر و هیگینز لهجه شمال ایرلندی او را تقلید می‌کند، دیگر بین این دو شکرآب شده بود؛ البته آن اول کار بود. حالا می‌توانست از هیگینز پولی قرض بخواهد، اما هیگینز یک شاهی برای خودش نداشت. آدمی که دو خانواده داشت مگر می‌شد پول...

باز فارینگتون احساس کرد که بدن بزرگش میل میکده دارد. مه پدنش را سرد کرده بود، و فارینگتون در فکر بود که شاید بتواند از پات در بار اونیل پولی قرض کند. اما از او بیش از یک شیلینگ نمی‌شد قرض کرد و یک شیلینگ هم فایده‌ای نداشت. اما باید هر طور شده بود پولی کیم می‌آورد: آخرین پولی را که داشت بالای آجouی سیاه داده بود، و دیگو ممکن بود برای گیر آوردن پول خیلی دیر شده باشد، ناگهان همان طور که با زنجیر ساعت خود بازی می‌کرد، به فکر دفتر کارگشائی تریکلی در کوچه فلینت افتاد.

راهش همین بود! چرا زودتر به فکرش نرسیده بود؟

تند از گذر باریک تمپل بار گذشت، و زیر لب به خود می‌گفت که مرده‌شو همه‌شان را ببرد چون او شبرا خوش می‌گذراند. کارمند دفتر کارگشائی تریکلی گفت پنج شیلینگ، اما فارینگتون شش شیلینگ می‌خواست؛ و بالاخره شش شیلینگ به او داده شد. از دفتر کارگشائی با بشاشت درآمد، و شیلینگها را در دست خود ستون می‌کرد. پیاده روی‌های کوچه وست مورلاند از زن و مردی که از کار بازمی‌گشتند مملو بود و پسر بچه‌های ژنده‌پوش این طرف و آن طرف می‌دویدند و نام روزنامه‌های عصر را فریاد می‌زدند. فارینگتون از میان جمعیت می‌گذشت، و کلا با رضایتی غرورآمیز به ایشان می‌نگریست و استادانه به چهره دخترانی که کارمند ادارات بودند خیره می‌شد. سرش از سروصدای زنگهای تراموا یه پر بود و بینی او به همان زودی بوی اشتها انگیز پانچ را در خود گرفته بود. همچنانکه پیش می‌رفت عباراتی را که در طی آن واقعه را برای بچه‌ها نقل می‌کرد از پیش در ذهن خود می‌ساخت:

«آنوقت من خونسرد به او نگاه کردم، و بعد به زنگ نگاه کردم.

بعد باز به خودش نگاه کردم—می‌دانید، می‌خواستم کیف کنم. آنوقت گفت: «خیال نمی‌کنم این سؤال منصفانه‌ای باشد که از من می‌کنید.» نوزی فیلین در همان گوشکه معمولاً در بار دیوون بری می‌نشست نشسته بود، و وقتی داستان را شنید، یک گیلاس فارینگتون را می‌همان کرد و گفت همچو چیز بازم‌های نشنیده بوده است. فارینگتون هم یک گیلاس او را می‌همان کرد. پس از اندک مدتی او هالوران و پدی لئونارد هم آمدند و داستان مجدداً برای آنها گفته شد. او هالوران همه را به رم داغ می‌همان کرد، و داستان جواب تندی را که خود وقتی در شرکت کالان در کوچه فونز کار می‌کرد به رئیس قسمت داده بود نقل کرد؛ اما چون جواب تند او آنقدر همازه نداشت مجبور شد اعتراف کند که جواب فارینگتون دلچسب‌تر بود. فارینگتون همینکه این اعتراف را شنید به بچه‌ها گفت گیلاس‌ها را خالی کنند تا یکی دیگر بخورند.

درست وقتی داشتنند اسم مشروبی را که می‌خواستند بخورند می‌بردند هیگینز از در آمد! البته او نیز باید به دیگران می‌پیوست. بچه‌ها از او خواستند که او نیز روایت خود را از داستان بگوید، و او نیز با حرارت خاصی روایت کرد، زیرا که منظره پنج رم داغ بسیار بشاشت‌آور بود. وقتی که او طرزی را که آقای آلدین مشت خود را در صورت فارینگتون تکان داده بود نقل کرد همه خندیدند. و بعد تقلید فارینگتون را درآورد و فارینگتون از گوشة چشمان سنگین کثیف خود به جمع می‌نگریست، و گاه در ضمن که قطرات مشروب را با کمک لب پایینی از میان سبیل خود می‌مکید لبخند می‌زد.

وقتی آن دور به پایان رسید اندکی مکث شد. او هالوران پول داشت، اما هیچیک از دو نفر دیگر ظاهرًا چیزی نداشت؛ این بود که همگی با حال تقریباً متأسف از بار بیرون رفتند. در کوچه دو ک هیگینز و نوزی فیلین سوا شدند و به طرف چپ پیچیدند، و آن سه نفر دیگر به شهر بازگشتند. باران به کوچه‌های سرد فرود می‌آمد، و

وقتی به اداره بالاست رسیدند فارینگتون پیشنهاد کرد که به بار اسکاتلندي بروند. بار پر بود و صدای حرف و به هم خوردن گیلاسها در آن پیچیده بود. سه نفری از میان بچه‌های کبریت فروش که کنار در ایستاده بودند به زور وارد شدند و در گوشه بار ایستادند. مشغول قصه گفتن شدند. لئونارد ایشان را به جوانی به نام وذرز معرفی کرد که در تیاتر تیولی شغل آکر و بات داشت. فارینگتون همه را یک دور میهمان کرد. وذرز گفت که یک گیلاس ویسکی ایرلندی می‌خورد. اما دیگران رم داغ خوردن. بعد صحبت ایشان راجع به تیاتر شد. او هالوران همه را یک دور میهمان کرد و بعد فارینگتون میهمان کرد، وذرز اعتراض داشت که به ترتیب ایرلندی پذیرائی می‌کنند. قول داد که ایشان را به پشت صحنه ببرد و به دخترهای خوشگل معرفی کند، او هالوران گفت که او و لئونارد حاضرند بروند اما فارینگتون نمی‌تواند برود چون زن و بچه دارد، و چشمان کثیف و سنگین فارینگتون نظری خشمگین به جمع افکند تا بدانند که او فهمیده است او را دک می‌کنند. وذرز همه را ودادشت که گیلاس کوچکی به خرج او بخورند و قول داد که بعداً ایشان را در بار مولیگان در کوچه پولبگ ببیند.

وقتی بار اسکاتلندي بست همه به بار مولیگان رفتند. به اطاق پذیرائی که در پشت بار بود رفته‌ند و او هالوران سفارش کنیا کشداد. هر سه احساس مستی می‌کردند. فارینگتون داشت سفارش یک دور دیگر می‌داد که وذرز از در درآمد. وقتی او فقط لیموناد خواست فارینگتون نفس راحتی کشید. پول داشت ته می‌کشید، اما آنقدر داشتند که راهشان بیندازد. در آن لحظه دو زن جوان با کلاه‌های بزرگ و یک مرد جوان که لباس شطرنجی داشت از در درآمدند و سر میز مجاور نشستند. وذرز به آنها سلام کرد و به جمع گفت که آنها متعلق به تیاتر تیولی هستند، چشمان فارینگتون هر لحظه به جانب یکی از آن دو زن بر می‌گشت. در ظاهر آن زن چیزی بود که جلب توجه می‌کرد. شال بزرگ آبی رنگی دور کلاه او پیچیده شده و

زید گلویش گره خورده بود. فارینگتون با نگاهی تحسین‌آمیز به بازوی گوشت‌آلود زن که بسیار تکان می‌خورد و شکوه خاصی داشت می‌نگریست، و پس از اندک مدتی، وقتی زن با نگاه ثابتی به نگاه خیره فارینگتون پاسخ گفت، فارینگتون مجذوب چشمان درشت قهوه‌ای رنگ او شد. نگاه کج او فارینگتون را افسون کرده بود. زن یکی دو بار به فارینگتون نگاه کرد، و وقتی که دسته ایشان از تالار بیرون می‌رفت، او خود را به صندلی فارینگتون مالید و بالهجه مردم لندن گفت: اووه. بیخشید! فارینگتون به‌امید اینکه زن هنگام بیرون رفتن باز برگردد و به او نگاه کند به دنبال او می‌نگریست، اما بور شد. به بیپولی خود و به مشروب دادن به‌رفقاش، و خصوصاً آنهائی که به خورد و ذرز داده بود لعنت فرستاد. اگر چیزی در جهان بود که فارینگتون از آن نفرت داشت همین مفت‌خور بودن بود. آنقدر خشمگین شده بود که دیگر متوجه گفتگوی رفقایش نبود.

وقتی پدی لئونارد او را صدا کرد متوجه شد که دارند از زور-آزمائی صحبت می‌کنند. وذرز داشت عضلات بازوی خود را به جمع نشان می‌داد و آنقدر گزافه گفته و به خود بالیده بود که آن دو فارینگتون را صدا زده بودند تا حیثیت ملی را حفظ کند. فارینگتون به تعریک ایشان آستینش را بالا زد و عضلات بازوی خود را به جمع نشان داد. هر دو بازو امتحان و مقایسه شد و عاقبت قرار شد با یکدیگر زورآزمائی کنند. روی میز را جمع کردند، و فارینگتون و وذرز آرنجها را روی میز گذاردند و دستها را به هم گرفتند. وقتی پدی لئونارد گفت «شروع... کن!» باید هریک سعی می‌کرده پشت دست دیگری را روی میز بخواباند. فارینگتون خیلی جدی و مصمم به نظر می‌رسید.

зорآزمائی آغاز شد. پس از مدتی قریب به سی ثانیه وذرز دست حریف را آرام آرام روی میز خواباند. صورت تیره فارینگتون از خشم و خفت این که به دست تازه جوانی مغلوب شده بود تیره شد.

گفت: «تو نباید سنگینی تنہات را روی دست من بیندازی.
جر نزن.»

وذرز گفت: «که جر زده؟»
«مردی بیا ازسر. دوتا از سه تا.»

باز زورآزمائی آغاز شد. رگهای پیشانی فارینگتون راست
ایستاده بود، و رنگ پریدگی عادی وذرز صورتی شده بود. دستها
و بازوan هر دو از فرط فشار می‌لرزید. پس از مدتی تقلبا باز هم
وذرز دست حریف خود را آرام روی میز خواباند، صدای تحسین
تماشاچیان برخاست. متصدی بار که کنار میز ایستاده بود، سر سرخ
خود را به طرف مرد پیروز تکان داد و بالحن آشنای ابلمانه‌ای گفت:
«ها، بارک الله!»

فارینگتون سخت برآشافت و بهشدت گفت: «تو چه غلطی می-
کنی؟ تو چرا خود را داخل می‌کنی؟»
اوهالوران که متوجه قیافه خشن فارینگتون شده بود گفت:
«هیس! هیس! دیگر بس است بچه‌ها. یک گیلاس دیگر می‌خوریم و
بعد می‌رویم.»

مردی که در گوشه پل اوکونل در انتظار تراموای سندیمونت
بود که او را به خانه برساند قیافه خشمگینی داشت. خونش از فرط
خشم سوزان و انتقام می‌جوشید. احساس خفت و عدم رضایت می-
کرد. دیگر مست هم نبود: و فقط دو پنس در جیب داشت. به زمین و
زمان لعنت می‌فرستاد. کار خودش را در اداره خراب کرده بود، ساعت
خود را گرو گذاردۀ بود، تمام پولش را خرج کرده بود؛ و تازه مست
هم نبود. باز احساس عطش کرد و خیلی دلش می‌خواست که باز به
میکده گرم شلوغ برگردد. حالا که یک پسر بچه او را مغلوب کرده
بود دیگر آبرویش به عنوان مرد قوی پنجه ریخته بود. قلبش از فرط
غضب گرفته بود، و چون به یاد زنی که کلاه بزرگ داشت و هنگام
عبور از پشت صندلی او خودش را به او مالیده و گفته بود «او،

بیخشید!» می‌افتداد غصب او را به خفغان می‌آورد.
در خیابان شلبورن از تراموای پیاده شد. و جثه عظیم خود را
در سایه دیوار سربازخانه راه انداخت. از بازگشت به خانه متنفر
بود. وقتی از در کناری منزل وارد شد دید مطبخ خالی و آتش تقریباً
خاموش است. رو به پله‌هائی که به بالاخانه می‌رفت فریاد زد:
«آدا! آدا!

زنش زنی تیز چهره بود که فارینگتون را هر وقت هوشیار بود
دست می‌انداخت و هر وقت فارینگتون مست بود او را می‌ازرد.
پنج فرزند داشتند پسری کوچک دوان از پله‌ها پائین آمد.
فارینگتون که در تاریکی چشمانش را دریده بود، پرسید:
«کیه؟»

«منم، بابا.»

«تو که هستی؟ چارلی؟»

«نه بابا. توم.»

«مادرت کجاست؟

«رفت به کلیسا.»

«درست... هیچ شام برای من نگذاشت؟»

«چرا، بابا. من...»

«چراغ را روشن کن. چرا اینجا را تاریک گذاشت‌اید؟ بچه‌های
دیگر خوابیده‌اند؟»

فارینگتون، در ضمن که پسر کوچک چراغ را روشن می‌کرد،
وزن عظیم خود را روی یک صندلی رها کرد. صدای پرسش را
تقلید کرد و به خود گفت: «رفت به کلیسا! رفت به کلیسا.» وقتی
چراغ روشن شد فارینگتون مشت خود را به روی میز کوفت و فریاد
زد:

«من شام چه دارم؟»

پسر کوچک گفت: «بابا، من... حالا می‌پزم.»
فارینگتون با خشم از جا جست و آتش خاموش را نشان داد.

«روی آن آتش! آتش را خاموش کردی! والله حالا یادت می‌دهم
چه جور آتش را خاموش کنی!»
قدمی به طرف در برداشت و عصای راه نوردی را از پشت آن
برداشت.

در ضمن که آستین خود را بالا می‌زد که دستش راحت پس و
پیش برود، گفت: «حالا یادت می‌دهم چه جور آتش را خاموش کنی؟»
پسر کوچک فریاد زد «بابا جان،» و گریه کنان دور میز دوید،
اما فارینگتون او را دنبال کرد و گریبانش را گرفت. پسر کوچک با
وحشت به دور و بر خود نگریست، اما چون راه گریزی ندید، به
زانو درآمد.

فارینگتون با عصا معکم پسر کوچک را زد، و در ضمن گفت:
«حالا باز دفعه دیگر آتش را خاموش کن! توله سگ، باز هم بخور!»
چون عصا بر ران پسر کوچک فرودآمد ناله‌اش از درد برخاست.
دستهایش را در هوا بهم گرفته بود و صداییش از ترس می‌لرزید.
با ناله می‌گفت: «وای، بابا! باباجان، دیگر نزن! دیگر نمی‌کنم
بابا!... دیگر نمی‌کنم، باباجان!... باباجان دیگر نزن! وای بابا
جان!...»

واقعه‌ی جانگداز

آقای جیمس دافی در چیپلیزود اقامت داشت زیرا که می‌خواست تا حد امکان از شهری که اهل آن بود دور باشد چون سایر نقاط حومهٔ دوبلین را بد باطن و خوش ظاهر و متعدد می‌دید. در خانه‌ای قدیمی و بی‌زرق و برق می‌زیست، و از پنجره منزل می‌توانست ساختمان بلاستفاده تقطیرخانه یا در قسمت شمال، طول رودخانه‌ای را که دوبلین کنار آن ساخته شده است ببیند. از دیوارهای بلند اطاق بدون فرش او هیچ تابلوی نقاشی نیاوهیخته بود. او خود تمام اثاثیه اطاق را، که عبارت بود از یک تختخواب آهنی، یک دستشویی آهنی، چهار صندلی حصیری، یک جالباسی، یک بخاری زغالی، انبر و خاک‌انداز، و یک میز چهارگوش که یک میز تحریر تاشو روی آن قرار داشت، خریده بود. در یک گنجهٔ تودیواری بوسیلهٔ تخته‌های چوب سفید که به دیوار کوبیده شده بود کتابخانه‌ای ساخته شده بود. رختخواب ملحفه‌های سفید داشت و یک فرش سرخ و سیاه پای آن افتاده بود. یک آئینهٔ کوچک بالای دستشویی کوبیده شده بود و در مدت روز یک چراغ که حباب سفید داشت به صورت تنها زینت سر بخاری روی آن قرار داشت. کتابهایی که روی طاچه‌های چوبی قرار داشت از پائین به بالا به ترتیب قد چیده شده بود. یک جلد آثار کامل وردزورث در انتهای طبقهٔ زیرین قرار داشت و یک جلد شرعیات در جلد پارچه‌ای دفتر یادداشت در طبقهٔ بالائی بود. ادوات تحریر همواره روی میز تحریر بود. روی میز تحریر یک ترجمهٔ خطی نمایشنامه میسل کرامر، هویتمان واقع بود که راهنمایی‌های صحنهٔ

های آن با جوهر بنفسن نوشته شده بود؛ و اضافه بر آن، یکدسته کاغذ که با سنجاق برنجی به هم بسته شده بود روی میز بود. روی این کاغذها گاه به گاه جمله‌ای نوشته می‌شد، و در یک لحظه طبیت‌آمیز عنوان یک اعلان در روزنامه با بل بینز روی یک صفحه چسبیده شده بود. وقتی روئیه‌میز تحریر بلند می‌شد بوی ضعیفی بر می‌خاست. بوی مداد نو یا شیشه چسب یا سیبی که از فرط رسیدگی له شده و به جا مانده و فراموش شده بود.

آقای دافی از هر چیز که دال بر بی ترتیبی جسمی یا روحی بود وحشت داشت. صورتش، که تمام داستان زندگی او بر آن نقش بسته بود، رنگ سوخته کوچه‌های دوبلین را داشت. بر سر دراز و نسبتاً بزرگ او هنوز موهای سیاه زبر می‌rst و سبیل خرمائی او کاملاً روی لب‌های غیر دوستانه‌ای را نمی‌پوشاند. استخوانهای صورت او نیز قیافه‌اش را خشن جلوه می‌داد، اما در چشم‌های او، که از زیر ابرو و ان خرمائی به جهان می‌نگریستند، اثری از خشونت نبود، و از چشمان او بیننده چنین درمی‌یافت که او مردی است که همواره آماده اجابت تقرب دوستانه است و چه بسیار دلسزد شده است. در زندگی اندکی با جسم خود فاصله داشت، و به حرکات خود با نگاه کج شک‌آلود می‌نگریست. عادت مضعکی داشت که ترجمة حال خود را در ذهن تضعیف کند، و گاه به گاه جمله‌ای در ذهن می‌ساخت که فاعل آن سوم شخص مفرد و فعل آن ماضی بود. هرگز به فقرا صدقه نمی‌داد، راست و استوار راه می‌رفت، و عصای ضغیمی در دست می‌گرفت.

سال‌ها بوده که صندوقدار یک بانک شخصی در کوچه باگوت بود. هر روز صبح با تراموای از چیپ لیزود به شهر می‌آمد. ظهر به رستوران دان برک می‌رفت و ناهاری می‌خورد که عبارت بود از یک آبجوی کهنه و مقداری بیسکویت اراروت. ساعت چهار بعد از ظهر کارش پایان می‌یافت. در رستورانی در کوچه ژرژ، که خود را از شر جوانان خوش ظاهر دوبلین در امان می‌دید، و در نرخ غذاهای

آن اثری از درستی مشهود بود، شام می‌خورد. غروب‌ها را یا پشت پیانوی خانم صاحبخانه می‌گذراند یا در حومه شهر می‌گشت، علاقه او به موسیقی موتسارت کاه او را به اوپرا یا کنسرت می‌کشید؛ اینها تنها دلخوشی زندگی او بود.

نه رفیقی داشت نه مصاحبی، نه به کلیسا می‌رفت و نه اعتقادی داشت. زندگی روحانی خود را بدون رابطه با دیگران می‌گذراند، کسان خود را در عید میلاد مسیح ملاقات می‌کرده یا به پدرقه ایشان تا گورستان می‌رفت. این دو وظیفه اجتماعی را به خاطر حیثیت قدیمی خود انجام می‌داد، اما بیش از این خود را وادار به اطاعت موازین موضوع اجتماع نمی‌کرد. به خود اجازه این فکر را می‌داد که در حصول اوضاع معینی حاضرست از بانک دزدی کند، اما چون آن اوضاع هرگز بوجود نمی‌آمد، زندگی او بیسر و صدا می‌گذشت – داستانی بدون ماجری بود.

یکشب متوجه شد که در تیاتر روتوند کنار دو خانم نشسته است. تیاتر که مشتری بسیار کمی داشت و ساكت بود، احتمال زیادی داشت که با شکست مواجه شود. خانمی که کنار او نشسته بود نگاهی به دور و بر تیاتر خلوت کرد و گفت:

«چه بد شد که امشب اینقدر خلوت است! خیلی مشکل می‌شود برای صندلیهای خالی آواز خواند.»

آقای دافی این جمله را در حکم دعوت به مکالمه تلقی کرد. خیلی تعجب کرده بود که آن خانم خیلی کم آشفته می‌نمود. در مدتی که صحبت می‌کردند آقای دافی کوشید یاد آن خانم را به نحو دائم در حافظه خود ثبت کند. وقتی اطلاع حاصل کرد که دختر جوانی که آنطرف خانم نشسته بود دختر اوست حساب کرد که خود خانم باید یکی دو سال از او جوانتر باشد. صورت خانم، که حتماً روزگاری زیبا بود، هوش خود را حفظ کرده بود. صورت بیضی شکلی بود که گونه‌های برجسته‌ای داشت. چشمان او آبی تندر و یکدستی بود. نگاه چشمان او نخست از خود می‌راند، اما بلاfacile بر اثر گم شدن

مردمک در عنیبه، حال آشفته‌ای پیدا می‌کرد، که نشان وجود طبیعی بسیار حساس بود. مردمک به سرعت به جای خود باز مسی گشت، او این طبع نیمه معلوم باز مطیع عقل می‌شد، و نیم‌تنه آستراخان او، که سینه بر جسته‌ای را در خود پنهان داشت، بیشتر جنبه از خود را نداند به خود می‌گرفت.

آقای دافی یک بار دیگر چند هفتة بعد این خانم را در کنسرتی که در تراس ارلزفورت می‌دادند ملاقات کرد و از لحظاتی که دختر او متوجه جاهای دیگر بود برای تقرب بیشتر به خانم استفاده کرد. خانم یکی دو بار ذکری از شوهرش کرد، اما لعن او چنان نبود که ذکر شوهر به معنی تعدییر باشد. نام او خانم سینیکو بود. جد پدری شوهرش اهل لگهورن واقع در ایتالیا بود. شوهرش ناخدا ای یک کشتی تجاری بود که بین هلند و دوبلین کار می‌کرده و زن و شوهر همین یک فرزند را داشتند.

وقتی آقای دافی آن خانم را تصادفاً بار سوم دید، دلی به خود داد و از او وعده‌ای گرفت. خانم در وعده‌گاه حاضر شد.

این ملاقات مفتاح ملاقات‌های بعد آن دو شد؛ همواره در اوائل شب ملاقات می‌کردند، و برای راه رفتن با یکدیگر خلوت ترین محلات را انتخاب می‌کردند، هرچه بود، آقای دافی از کارهای پنهانی لذت نمی‌برد، و چون دید که مجبورند دزدانه یکدیگر را ببینند، خانم را واداشت او را به خانه‌اش دعوت کند. ناخدا سینیکو، به فکر این که موضوع ملاقات مربوط به خواستگاری دخترشان است، او را به بیشتر آمدن تشویق کرد. ناخدا چنان زنش را از دالان خوشیهای خود رانده بود که به فکرش نرسید کس دیگری ممکن است علاقه‌ای به او پیدا کند. چون شوهر غالباً در سفر بود و دختر برای تدریس موسیقی به خانه مردم می‌رفت. آقای دافی فرستهای بیشماری برای برخورداری از مصاحب خانم یافت. نه خانم در گذشته همچو ماجراهی داشت و نه آقای دافی و هیچ یک نیز متوجه عدم تناسبی در کار نبود. آقای دافی اندک افکار خود را با خانم پیوستداد.

کتابهایش را به او میداد، نظریات خود را در اختیارش می‌گذاشت، و زندگی فکری خود را با او می‌گذراند. خانم به تمام حرفهای او گوش می‌داد.

گاه در تأیید نظریات آقای دافی واقعیات زندگی خود را شرح می‌داد. خانم با غمغواری تقریباً مادرانه‌ای اصرار داشت که آقای دافی طبیعت خود را آزاد بگذارد. تقریباً جای کشیش مخصوص اعتراف را گرفته بود. آقای دافی برای خانم نقل کرد که مدتی در جلسات حزب سوسیالیست ایرلند شرکت می‌کرده و خود را در آن جلسات که در یک زیر شیروانی که با چراغ نفتی روشن می‌شده است میان یک عده کارگر هوشیار تنها می‌دیده است.

پس از آنکه حزب به سه دسته تقسیم شده بود، و هر دسته با رئیس خود در جای جداگانه‌ای تشکیل می‌شد، دیگر آقای دافی به رفتن خود ادامه نداده بود. می‌گفت مباحثات کارگرها خیلی ضعیف و با دلهره همراه بود، و علاقه‌ای که نسبت به مسئله مزد نشان می‌دادند بیش از اندازه بود. احساس کرده بود که آن کارگرها واقع بینهای سختی دیده‌ای بودند و از درستی که نتیجه آن راحتی باشد که در دسترس آنها نیست بدان می‌آمد. به خانم گفت که تا قرنهای دیگر هم احتمال نمی‌رود انقلاب اجتماعی در دو بلین صورت بگیرد.

خانم از او پرسید چرا افکار خود را منتشر نمی‌کند. آقای دافی گفت: چرا منتشر کند؟ برای این که با جمله پردازهای که قدرت شصت ثانیه فکر مداوم کردن ندارند مقابله کند؟ برای اینکه خود را مورد انتقاد طبقه متوسط کند ذهنی قرار دهد که اداره اعتقادات اخلاقی خود را به اختیار پلیس گذاشته و هنرهای دستی و موسیقی را به صاحبان تماشاخانه سپرده است؟

آقای دافی بارها به کلبه کوچک خانم سینیکو در خارج دو بلین رفت؛ و چه بسیار که اوائل شب را تنها با یکدیگر گذراندند. اندک اندک، در ضمن که افکارشان باهم یکسان می‌شد، از

موضوعاتی گفتگو می‌کردند که کمتر از حدود خودشان دور بود. مصاحبت خانم سینیکو مثل خاک گرمی بود که دور گیاه خارجی بریزند. بارها خانم سینیکو گذاشت تاریکی بر ایشان مستولی شود، و از روشن کردن چراخ خودداری کرد. اطاق تاریک مجزی، انزوای خودشان، و نواهای موسیقی که هنوز در گوششان ارتعاش داشت، ایشان را به هم نزدیکتر و یگانه‌تر می‌کرد. این یگانگی و نزدیکی آقای دافی را شاد می‌کرد، کناره‌های خشن اخلاقی او را می‌تراشید، و زندگی او را با احساسات می‌آمیخت. آقای دافی گاه متوجه می‌شد که خود به صدای خود گوش می‌دهد. می‌پنداشت که در چشم خانم سینیکو تا حد فرشته اعتلا می‌یابد؛ و چون طبیعت آتشین مصاحبت خود را بیشتر و بیشتر به خود می‌بست، صدای غریب بی‌علاقة‌ای را که تشخیص می‌داد از خود اوست می‌شنید که به اصرار از تنهاشی بی‌علاج روح سخن می‌گوید. آن صدا می‌گفت:

— ما نمی‌توانیم خودمان را واگذار کنیم، ما متعلق به خودمان هستیم. انتهای این بحث‌های یکجانبه وقتی رسید که یک شب، کمدر تمام مدت خانم سینیکو علائم هیجان غیرعادی خود را آشکار کرده بود، خانم دست او را با فشار علاقه گرفت و به گونه‌خود فشرد.

آقای دافی بسیار تعجب کرد. تعبیری که عملای خانم از حرفهای او کرده بود، او را سر جای خود سرد کرد. تا یک هفته به ملاقات خانم نرفت، بعد نامه‌ای به او نوشت و تقاضا کرد یکدیگر را ببینند. چون آقای دافی نمی‌خواست ملاقاتشان برایر نفوذ وضع به هم خورده و تباہ شده اعترافات قبلی دچار اشکال شود. در یک شیرینی فروشی در پارک باهم ملاقات کردند. فصل پائیز بود و هوا سرد، اما با وجود سردی هوا تقریباً سه ساعت در خیابانهای پارک باهم راه رفتند. قرار گذاشتند روابط خود را قطع کنند: آقای دافی گفت که هر رشته‌ای سرش به غصه و بدبختی بسته است. وقتی از پارک درآمدند ساکت به طرف ایستگاه تراموای حرکت کردند، اما در اینجا خانم سینیکو چنان به لرزه افتاد که، آقای دافی از بیم آنکه خانم

سینیکو یک بار دیگر از پا درآید، خدا حافظی کرد و او را گذاشت و رفت. چند روز بعد بسته‌ای به او رسید که حاوی کتابها و نوشته‌ای موسیقی او بود.

چهار سال گذشت. آقای دافی باز به زندگی یکنواخت خود برگشت. اطاق او هنوز شاهد ترتیب و نظم زندگی او بود. چند دفترچه تازه موسیقی روی جای نت در اطاق پائین سنگینی می‌کرد و در کتابخانه او دو جلد از کتابهای نیچه: زرتشت چنین گفت و علم شاد دیده می‌شد. کمتر در بسته کاغذی که روی میز تعریرش بود چیزی می‌نوشت. یکی از جملات او که دو ماه پس از آخرین ملاقات با خانم سینیکو نوشته بود، این بود: «عشق بین دو مرد غیر ممکن است زیرا که رابطه جنسی باید نباشد، و دوستی بین زن و مرد غیر ممکن است زیرا که رابطه جنسی باید باشد.» دیگر به کنسرت نمی‌رفت که مبادا خانم سینیکو را ببیند. پدرش مرد، عضو دوم بانک بازنشسته شد، و باز هم هر روز صبح آقای دافی با تراموای به شهر می‌رفت و هر شب پس از صرف شام محقری در کوچه ژرزو خواندن روزنامه عصر به جای دسر، پیاده به خانه بازمی‌گشت.

یک شب داشت یک لقمه گوشت گاو و کلم را در دهان می‌گذاشت که دستش در هوا ماند. چشمانش روی یک جمله از روزنامه عصر که به ظرف آب تکیه داده بود، خیره ماند. لقمه را از تو در پشتاب گذاشت، و جمله را با دقت خواند. بعد گیلاسی آب خورد، پشقا بش را کنار زد، روزنامه را تا کرد و بین دو آرنجش گذاشت، و آن جمله را مکرر خواند. کلم در پشقا بش ماسید. دختر پیشخدمت سر میز او آمد و پرسید که مگر غذاش خوب پخته نشده است. آقای دافی گفت خوب پخته شده، و با اشکال چند لقمه دیگر خورد. بعد حسابش را پرداخت و بیرون رفت.

در تاریک روشن غروب آذرماه به سرعت راه می‌رفت و عصای ضخیمیش مرتب به زمین می‌خورد، و لبه روزنامه از جیب کناری پالتوی کوتاه او بیرون آمده بود. در جاده خلوت که بین دروازه

پارک و چیبلیزود واقع است قدمش را آهسته‌تر کرده. عصایش نرمتر به زمین می‌خورد، و نفسش که نامرتب بود، تقریباً با صدائی آه مانند به هوای سرد می‌خورد. وقتی به خانه رسید فوری به اطاق خواب خود رفت، و روزنامه را از جیب درآورد، و زیر نور ضعیفی که از پنجره می‌تافت آن چند جمله را از تو خواند. بلندنمی‌خواند. اما لبانش مثل کشیشی که دعا بخواند به هم می‌خورد، خبر این بود:

مرگی یک زن در ایستگاه سیدنی پاریس

واقعه جانگداز

امروز در بیمارستان شهر دوبلین معاون پزشک قانونی (در غیاب آقای لورت) جلسه‌ای جمهت رسیدگی به جسد خانم امیلی سینیکو، چهل و سه ساله، که دیروز غروب در ایستگاه سیدنی پاریس کشته شد تشکیل داد. مدارک موجود نشان می‌داد که خانم مذکور، هنگامی که می‌خواسته است از روی خط بگذرد، با لوکوموتیو قطار آهسته ساعت ده که از کینگستون می‌آید تصادف کرده، در نتیجه سر و پهلوی راست او صدمه جدی دیده و منجر به فوت او شده است.

جیمس لنن، راننده لوکوموتیو، اظهار داشت که مدت پانزده سال است در استخدام شرکت راه‌آهن است. به مجرد شنیدن صدای سوت نگهبان قطار را به حرکت درآورده و یک یا دو ثانیه بعد به واسطه شنیدن صدای فریاد آنرا متوقف ساخته است. ترن بسیار آهسته حرکت می‌کرده است.

پ. دون، مستخدم داخل قطار، اظهار داشت که همینکه ترن راه افتاد وی زنی را دیده است که می‌خواسته از روی خط عبور کند. وی به جانب آن زن دویده و فریاد زده است، اما پیش از آنکه به او برسد سپر لوکوموتیو به زن خورده و او را غلطانده است.

یک عضو هیئت منصفه: دیدید که خانم افتاد؟

شاهد: بله.

افسر شهر بانی کرالی اظهار داشت که هنگامی که وی به محل واقعه رسیده مرحومه را دیده است که روی سکوی ایستگاه دراز کشیده و ظاهراً مرده است. وی دستور داده است که جسد را به اطاق انتظار ببرند تا آبیولانس برسد.

پاسبان شماره ۷۵ این اظهارات را تأیید کرد.

دکتر هالپن، معاون بخش جراحی بیمارستان شهر دوبلین اظهار داشت که دو دنده مرحومه شکسته و شانه او به شدت لطمہ دیده است. در موقع سقوط طرف راست سر نیز مجروح شده است. این جراحات برای کشتن یک شخص عادی کافی نبوده است. به نظر دکتر، مرگ نتیجه ضربه ناگهانی و از کار افتادن قلب بوده است.

آقای ه. ب. پاترسن فینالی، از طرف شرکت راه آهن نسبت به حادثه اظهار تأسف کرد. شرکت همواره احتیاطهای لازم را جهت جلوگیری از عبور مردم از روی خط جز از روی پل، هم به وسیله نصب اخطار در هر ایستگاه و هم به وسیله درهای فنری در مقابل معتبرها به کار بسته است. مرحومه عادت داشته است که هر شب دیروقت از سکونتی به سکوی دیگر ببرود، و با در نظر گرفتن بعضی مطالب مسلم دیگر، مشارالیه شرکت راه آهن را در این مورد مقصراً نمی‌دانست.

ناخدا سینیکو، ساکن سیدنی پاریس، شوهر مرحومه، نیز شهادت داد. وی اظهار داشت که مرحومه زن وی بوده است. هنگام وقوع حادثه مشارالیه در دوبلین نبوده، و همان روز صبح از روتردام رسیده است. مرحومه بیست و دو سال زن وی بوده و تا دو سال پیش که قدری بداخلق شده بود به خوشی زندگی کرده بودند.

دوشیزه ماری سینیکو، دختر مرحومه اظهار داشت که مادرش عادتاً شبها برای خرید مشروب از خانه بیرون می‌رفت. دوشیزه ماری بارها با مادرش گفتگو کرده و وی را راضی ساخته که به یک صومعه به پیوندد. دوشیزه ماری تا یک ساعت پس از حادثه خانه نبوده است.

هیئت منصفه بر طبق نظریات پزشک رأی صادر نموده و لزن را از تقصییر مبری شناخت.

معاون پزشک قانونی اظهار داشت که این واقعه بسیار جانگذار بوده و به ناخدا سینیکو و دخترش تسلیت گفت. سپس به شرکت راه آهن توصیه کرد که اقدامات مجدانه‌ای جهت جلوگیری از امکان وقوع حوادث مشابه در آینده اتخاذ نماید. هیچکس مقصص شناخته نشد.

* * *

آقای دافی سر از روزنامه برداشت و از پنجره چشم به منظرة بیرون غروب دوخت. رودخانه کنار تقطیرخانه آرام خفته بود، و گاه به گاه در بعضی خانه‌های واقع در جساده لوان چراغ روشن می‌شد. چه عاقبتی! تمام داستان مرگ او آقای دافی را برمی‌آشافت، و بیشتر آشفته می‌شد وقتی به یاد آن می‌افتداد که از چیزهایی که در نظرش مقدس بود با آن زن صحبت کرده بود. جمله‌های مبتدل، تسلیت‌های تو خالی، کلمات احتیاط‌آمیز خبرنگار، برای شرح یک مرگ کثیف مبتدل، دل آقای دافی را به هم زد خانم سینیکو نه فقط خود را به پستی کشیده بود، بلکه به آقای دافی نیز لطمہ زده بود. آقای دافی رگه پلید گناه متعفن و پست او را می‌دید. مصاحب روح او! به فکر زنهای مست بیچاره‌ای افتاد که دیده بود قوطی یا بطری به دست به بارها می‌روند تا مشروب بخورد ای خدای عادل، چه عاقبتی! مسلم بود که خانم سینیکو شایسته زندگی نبوده، اراده قوی نداشته، به سهولت دچار اعتیادات مختلف می‌شده، یکی از آن آفت‌زده‌ها بود که تمدن بر آن پایه گذاری شده است. اما یعنی تا این حد به پستی کشیده شده بود! می‌شد که او، آقای دافی، تا این حد خود را درباره او فریب داده باشد به یاد حرکت ناگهانی او در آن شب افتاد تعییری ساخت تر از همیشه از آن کرد. اکنون دیگر هیچ اشکالی در تأیید راهی که برگزیده بود نمی‌دید.

در ضمن که روشنی کم تر می‌شد و حافظه آقای دافی چیزهای

مختلف به یاد او می‌آورد، پنداشت دست خانم سینیکو به دستش خورد. حمله‌ای که ابتدا مغزش را گرفته بود اکنون متوجه اعصابش بود. پالتوی خود را به سرعت پوشید و کلاه را تندبیر سر نهاد و از در بیرون رفت. هوای سرد در درگاه خانه به صورتش خورد، و از آستین پالتو بالا خزید. وقتی به میکده پل چیپ لیزود رسید داخل شد و دستور یک پانچ گرم داد.

متصدی بار مشروب را با احترام جلوی او گذاشت، اما جرأت نکرد صحبت کند. پنج شش کارگر هم در میکده بودند که راجع به قیمت ملک یک ارباب در کیلدار بحث می‌کردند. وسط صحبت خود از لیوانهای بزرگی که در دست داشتند مشروب می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند، و کراراً روی زمین تف می‌کردند و گاه با چکمه‌های سنگین خود خاک روی آن می‌کشیدند. آقای دافی روی چهارپایه خود نشسته به آنها خیره می‌نگریست، بی‌آنکه آنها را ببیند، یا صدایشان را بشنود. پس از مدتی آنها بیرون رفتند و آقای دافی یک پانچ گرم دیگر خواست. مدت‌ها در خوردن آن طول داد. میکده بسیار آرام بود. متصدی بار روی بار خم شده روزنامه هرالد می‌خواند و خمیازه می‌کشید. گاه به گاه صدای یک تراموای شنیده می‌شد که در جاده خلوت بیرون می‌گذشت.

آقای دافی همچنانکه آنجا نشسته بود، و در ذهن آن زندگی را که با خانم سینیکو گذرانده بود تجدید می‌کرد، و دو تصویر او را که اکنون تصور می‌کرد در ذهن مجسم می‌ساخت، متوجه شد که دیگر مرده است. آقای دافی ناراحت شد. از خود پرسید مگر کار دیگری هم می‌توانست کرده باشد. نمی‌توانست با او زندگی کند. بهترین کاری که به نظرش رسیده بود انجام داده بود. چرا خودش مقصص باشد؟

اکنون که خانم سینیکو رفته بود، آقای دافی می‌فهمید که چقدر زندگی خانم سینیکو، که هر شب در آن اطاق تنها می‌نشسته، به بی‌کسی گذشته. زندگی خود او نیز به بیکسی می‌گذشت، تا او نیز

بمیزد، وجود نداشته باشد، جزئی از خاطرات شود—یعنی اگر کسی باشد که او را به یاد بیاورد.

وقتی از میکده بیرون رفت ساعت از نه گذشته بود. شب سرد محزونی بود. از اولین دروازه وارد پارک شد و زیر درختهای تبریزی راه افتاد. از میان گذرهای خلوتی که چهار سال پیش با هم گردش می‌کردند گذشت. به نظرش می‌رسد که اکنون نیز در تاریکی همراه اوست. گاه می‌پندشت که صدایش را می‌شنود، و دستش به دست او می‌خورد: بی‌حرکت ایستاد تا گوش کند. چرا خانم سینیکو را از زندگی معروف کرده بود؟ چرا او را محکوم به مرگ کرده بود؟ دید که طبیعت اخلاقیش نابود می‌شود.

وقتی به قله تپه ماقازین رسید ایستاد و به رو دخانه که به سوی دوبلین می‌رفت، و چرا غمهای شهر دوبلین که مایل به سرخ و با روح می‌همان نواز در هوای سرد می‌سوخت نگاه کرد. به پائین تپه نگاه کرد، و در آن ته، در سایه دیوار پارک، چند نفری را دید که خفته‌اند. این عشقهای آتشین و پولکی دل او را از یأس می‌آکند، از راستی و درستی زندگی خود دلغون بود؛ می‌دید از عیشهای زندگی محروم بوده است. یک موجود بشری ظاهرًا او را دوست داشته بود و او آن موجود را از زندگی و سعادت محروم کرده بود: او را محکوم به پستی و مرگی شرمناک کرده بود. می‌دانست که موجودات خمیده‌ای که زیر دیوار بودند او را می‌پائیدند و دلشان می‌خواست زودتر بروند. هیچکس اورا نمی‌خواست، مترود عیشهای زندگی بود. نگاهش را به رودخانه کبود درخشان معطوف کرد، که پیچ و تاب می‌خورد و به سوی دوبلین می‌رفت. آن سوی رودخانه یک قطار باری را دید، که مثل کرمی که سری از آتش داشته باشد در تاریکی به زحمت و لجاجت می‌پیچید و از ایستگاه کینگز بریج درمی‌آمد. قطار آهسته از نظر ناپدید شد؛ اما هنوز صدای پر مشقت لوکوموتیو را می‌شنید که هجاهای نام امیلی را تکرار می‌کرد.
از راهی که رفته بود بازگشت، و وزن صدای لوکوموتیو در

گوشش می‌کوفت. اندک اندک در واقعیت آنچه حافظه به او می‌گفت شک می‌کرد. زیر درختی توقف کرد و گذاشت وزن و آهنگ صدا از میان برود. خانم سینیکو را در تاریکی نزد خود احساس نمی‌کرد، صدایش را هم نمی‌شنید. چند دقیقه منتظر شد و گوش فراداشت. هیچ چیز نشنید: شب به کلی ساكت بود. باز گوش فرا-داد: سکوت محض. دید که تنها و بی‌کس است.

روز یادبود دراطاق کمیسیون

جک پیر زغالهای نیم سوخته را با یک قطعه مقوا جمع کرد و با
دقت روی طاق سفید شده زغالهای گرفته پهنه کرد. وقتی طاق
زغالهای گرفته اندکی پوشیده شد صورت او در تاریکی فرو رفت
اما، چون شروع به باد زدن آتش کرده، سایه خمیده او از دیوار
مقابل بالا رفت و صورتش اندک اندک در روشنائی واقع شد.
صورتش پیر بود و موی زیاد و استخوان زیادی داشت. چشمان
مرطوب آبی رنگ او رو به آتش چشمک می‌زد، و دهانش باز می‌
ماند، و چون آنرا می‌بست خود به‌خود یکی دو بار می‌جوید. وقتی
زغالهای نیمه سوخته گرفت جک پیر قطعه مقوا را کنار دیوار تکیه
داد، آهی کشید و گفت:
«حالا، آقای اوکونر، بهتر شد.»

آقای اوکونر مرد جوان مو سفید شده‌ای بود، و صورتش به
واسطه لک و مک و پیسی زیاد از ریخت افتاده بود، تازه توتون را
میان کاغذ به صورت استوانه کامل درآورده بود، اما همینکه جک پیر
با او صعبت کرد، از سر فکر کار خود را به هم ریخت. بعد باز شروع
به مالیدن توتون کرد و در ضمن همچنان در فکر بود، و پس از
اندک فکری تصمیم گرفت که به کاغذ زبان بزند.
با صدای گرفته و کلفتی پرسید: «آقای تیرنی نگفت که بر—
می‌گردد.»

«چیزی نگفت.»
آقای اوکونر سیگارش را در دهانش گذاشت و در جیبهاش

گشت. یک دسته کارت مقوائی نازک از جیب درآورد.

پیرمرد گفت: «الان کبریت می‌آورم.»

آقای اوکونر گفت: «نمی‌خواهد، همین خوبست.»

یکی از کارتهای را انتخاب کرد و روی آنرا خواند:

انتخابات شهرداری

آقای ریچارد تیرنی محترماً تقاضا دارد که در انتخابات

آینده رأی و مساعدت خود را از او دریغ نکنید.

آقای اوکونر توسط کارگذار تیرنی استخدام شده بود که در یک محله برای تیرنی رأی جمع کند، اما چون هوا بارانی بود و چکمه‌های او نم پس می‌داد، بیشتر وقتی را هر روز در اطاق کمیسیون در کوچه ویکلو کنار آتش می‌نشست و با جک، سرایدار پیر عمارت، صحبت می‌کرد. از وقتی که روز کوتاه و تاریک شده بود همچنان در این اطاق نشسته بودند. روز ششم اکتبر بود، و هوا در بیرون سرد و تیره بود.

آقای اوکونر باریکه‌ای از کارت پاره کرد، و پس از آتش زدن آن، سیگار خود را آتش زد. هنگامی که هنوز تکه کارت روشن بود، نور آن روی یک برگ پیچ درختی براق افتاد که به برگدان یخه ای چسبیده بود. جک پیر با دقت به او نگاه می‌کرد و بعد، باز قطعه مقوا را برداشت و در ضمن که مصاحبین سیگار می‌کشید، به باد زدن آتش پرداخت.

در ادامه صحبت خود گفت: «آها، بله، مشکل می‌شود فهمید چه جور باید بچه‌ها را بزرگ کرد. آخر به فکر که می‌رسید که او این طور از آب درآید! فرستادمش به مدرسه آباء مسیحی، و هر کار از دستم برآمده در حقش کرده‌ام، و آنوقت حالاً مرتب مست است و ول می‌گردد. سمعی کردم آدم حسابی بارش بیاورم»

مقوا را با خستگی به جای خود گذاشت.

«حیف که پیر شده‌ام و گرنه حالت را جا می‌آوردم. آنقدر با

چوب می‌زدمش که نفیش بگیرد — همانجور که هزار دفعه کرده‌ام.
می‌دانید، مادرش، هر چور شده نترش می‌کند.....»

آقای اوکونر گفت: «بچه‌ها را همین لوس می‌کند.»

پیرمرد گفت: «حقش را بخواهید دلیلش همین است. و جای
همه چیز، پسره فقط پررو شده. وقتی می‌خواهم نصیحتش کنم دست
بالا را می‌گیرد ببینید کار دنیا به کجا کشیده که بچه‌ها با پدرشان
اینطور صحبت می‌کنند.»

آقای اوکونر گفت: «چه سنی دارد؟»

پیرمرد گفت: «نوزده.»

«چرا به کاری وانمی‌داریش؟»

«به، خیال می‌کنید این پسره بد مست را از وقتی از مدرسه
درآمده سر هیچ کار نگذاشته‌ام؟ به او می‌گوییم: «نگاهت نمی‌دارم.
باید برای خودت کار گیر بیاوری.» اما وقتی کار گیر می‌آورد بد—
ترست؛ تمامش را خرج می‌کند.»

آقای اوکونر سرش را از راه همدردی تکان داد، و پیرمرد
چشم به آتش دوخته ساکت شد. کسی در اطاق را باز کرد و صدا زد:
«او هوی! اینجا مجلس فراموشخانه است؟»

پیرمرد پرسید: «کی بود؟»

صدا پرسید: «توئی، هاینژ؟»

آقای هاینژ گفت: «آره. توی تاریکی چه کار می‌کنید؟» و قدم
در نور آتش گذاشت.

وی مردی جوان و بلند بالا و لاغر میان بود، و سبیلی کم پشت
و خرمائی داشت. قطره‌های لزان باران از لب کلاهش آویخته بود،
و یخه پالتويش را بالا زده بود.

به آقای اوکونر گفت: «خوب، مات، اوضاع چطور است؟»

آقای اوکونر سرش را تکان داد. پیرمرد از کنار بخاری برخاست،
و پس از گشتن در اطاق با دو شمع بازگشت و شمعها را یکی یکی
با آتش بخاری روشن کرد و بر روی میز گذاشت. اطاق بی‌تزئین

اندک اندک روشن شد و آتش رنگ طربانگیز خود را از دست داد. به دیوارهای اطاق چیزی جز یک نسخه از نطق انتخاباتی آویزان بود. در وسط اطاق میزی بود که مقداری کاغذ روی آن انباشته شده بود.

آقای هاینز به سر بخاری تکیه داد و پرسید:
«پولتان را داده؟»

آقای اوکونر گفت: «هنوز نه. خدا کند امشب دست ما را توی بین نگذارد.»
آقای هاینز خندید.

گفت: «آخرش می‌دهد. بیخود نترس.»
آقای اوکونر گفت: «اگر خیال کارکردن دارد بهتر است زودتر سر و صورتی بدده.»

آقای هایnez با لعن طعنه‌آمیز به پیرمرد گفت:
«تو چه فکر می‌کنی، جك؟»
پیرمرد از کنار آتش به طرف صندلی خود برگشت و در ضمن می‌گفت:

«هرچه هست. پوش را دارد. نه مثل آن یکی بیکاره..»
آقای هایnez پرسید: «کدام بیکاره؟»

پیرمرد با لعن شماتت‌بار گفت: «کولکان.»

«چون کولکان اهل کارست اینطور می‌گوئی؟ چه فرقی بین معمار خوب با یک سالون‌دار هست - ها؟ مگر یک کارگر بقدر هر کس دیگر حق ندارد در دستگاه حاکمه باشد - یا شاید هم از این بی‌اصل و نسبتاً که همیشه جلوی هر کس که یک لقب به دنب اسبش بسته باشد کلاه به دست ایستاده‌اند حق بیشتری داشته باشد.» و بعد آقای هایnez از آقای اوکونر پرسید: «مات اینطور نیست؟»

آقای اوکونر گفت: «به عقیده من حق با توست.»
یکی از آنها آدم ساده درستی است که هیچ دستک ندارد. وقتی انتخاب بشود نماینده طبقه کارگر است. این بابائی که شما برایش

کار می‌کنید فقط می‌خواهد کاری چیزی، برای خودش گیر بیاورد.. پیرمرد گفت: «البته طبقه کارگر هم می‌تواند نماینده داشته باشد..»

آقای هاینر گفت: «کارگر فقط سختی و ناراحتی می‌کشد و هیچ قند و نباتی هم گیرش نمی‌آید. اما کارگرست که محصول ایجاد می‌کند. کارگر چشمش را به شغل‌های پر منفعت برای پسر و دختر و اقوامش ندوخته است. کارگر حاضر نیست شرافت و حیثیت دوبلین را زیر پا بیندازد تا یک پادشاه آلمانی نژاد خوش بیاید..»

پیرمرد گفت: «چطور شد؟»
«مگر نمی‌دانی می‌خواهند اگر سال دیگر ادوارد شاه اینجا بیاید یک خطابه خوش‌آمد برایش تهیه کنند؟ چرا ما از یک شاه خارجی تملق بگوئیم؟»

آقای اوکونر گفت: «مردی که ما برایش کار می‌کنیم به این خطابه رأی نمی‌دهد. طرفدار نهضت است..»

آقای هاینر گفت: «رأی نمی‌دهد، ها؟ صبر کن تا ببینی رأی می‌دهد یا نه. من می‌شناسم. مگر همان تیرنی خودمان نیست؟»
آقای اوکونر گفت: «خدا می‌داند، شاید حق با تو باشد، جو.

در هر حال کاش سروکله‌اش با پول پیدا می‌شد.
هر سه ساکت شدند. پیرمرد باز به جمع کردن زغالهای نیم‌سور پرداخت. آقای هاینر کلاه خود را برداشت، تکانش داد و بعد یخه پالتوى خود را پائین انداخت، و چون چنین کرد، یک برگ که پیچ درختی در برگردان یخه‌اش آشکار شد.

اشاره به برگ کرد و گفت: «اگر این مرد زنده بود دیگر صحبت از خطابه خوش‌آمد نداشتیم..»

آقای اوکونر گفت: «راس است..»
پیرمرد گفت: «خدا بیامزدشان! آنوقت اینها روحی داشت.. باز اطاق ساکت شد. بعد مردی با اندام کوچک و بینی پر صدا

و گوش‌های یخ کرده از در درآمد. با شتاب کنار آتش رفت، و دستهایش را به هم می‌مالید گوئی انتظار جرقه‌ای از آنها داشت.

گفت: «بچه‌ها، پول خبری نیست.»

پیرمرد گفت: «آقای هنچی، اینجا بنشینید» و صندلی خود را به او تعارف کرد.

آقای هنچی گفت: «بیخود بلند نشو، جک. بنشین.» سری به تعارف رو به آقای هاینز خم کرد و روی صندلی که پیرمرد از آن برخاسته بود نشست.

از آقای اوکونر پرسید: «کوچه اونجیری را تمام کردی؟» آقای اوکونر گفت: «آره،» و در جیب خود دنبال یادداشت گشت. «سراخ گرایمز رفتی؟» «رفتم.»

«خوب، او در چه وضعی است؟» حاضر نبود قول بدهد. گفت: «به هیچکس نمی‌گویم به که رأی خواهم داد. اما خیال می‌کنم موافق ما باشد.» «چرا اینجور خیال می‌کنی؟»

«از من پرسید رأی دهنگان درجه دوم که‌ها هستند؛ و من به او گفتم، و اسم آبه برک را هم بدم. خیال می‌کنم موافق ما باشد.» آقای هنچی با بینی گرفته شروع به نفس کشیدن تند کرد و دستهایش را با سرعت زیاد روی آتش به هم می‌مالید. بعد گفت: «جک، ترا به خدا یک خرد زغال سنگ بیاور. حتماً باز هم هست.»

پیرمرد از اطاق بیرون رفت.

آقای هنچی در ضمن که سرش را تکان می‌داد گفت: «فایده ندارد من از بچه کفash پرسیدم، اما او گفت: «حالا، آقای هنچی، یقین داشته باشید وقتی من ببینم کارها درست پیشرفت می‌کند شما را فراموش نمی‌کنم. بیکاره بدنجن! اما چطور می‌تواند جور دیگری باشد؟»

آقای هایزن گفت: «مات، دیدی گفتم؟ این همان تیرنی حقه باز است.»

آقای هنچی گفت: «او، حقه بازیش بیشتر از آنچه مردم می-کنند نیست. آن چشم‌های روباه را که بیخود توی صورتش نگذاشتند. خدا لعنتش کند! جای اینکه بگویید: «او، حالا، آقای هنچی، من باید با آقای فانینگ صحبت کنم... خیلی خرج کرده‌ام،» نمی‌توانست مثل آدم پول بدهد. مردکه بدجنس! خیال می‌کنم یادش رفته که پدرش دکان چیز آب‌کنی داشت.»

آقای اوکونر پرسید: «این موضوع صحت دارد؟» آقای هنچی گفت: «البته. مگر نشنیده بودی؟ آنوقت مردم صبح روزهای یکشنبه پیش از آنکه در تجارتخانه‌ها باز شود می‌رفتند دکانش جلیقه یا شلوار بخرند...!»

اما پدر تیرنی همیشه یک بطربی کوچک سیاه در گوش‌های پنهان داشت. حالا فهمیدی، قضیه این بود، آنجا بود که اول به صرافت افتاد.»

پیرمرد با چند قطعه زغال سنگ بازآمد و آنها را روی آتش گسترد.

آقای اوکونر گفت: «این خوب در باغ سبزی است.» اگر پول را نمی‌دهد چطور می‌خواهد ما برایش کار بکنیم.»

آقای هنچی گفت: «من کاری نمی‌توانم بکنم. انتظارش را می‌کشم که وقتی خانه می‌روم مأمورین انتظامات منتظرم باشند.»

آقای هایزن خندید، و خود را با فشار شانه از سر بخاری دور کرد و آماده رفتن شد.

گفت: «وقتی شاه ادوارد بیاید درست می‌شود. خوب بچه‌ها، من حالا می‌روم. زودتر ببینم‌تان. خدا حافظ.»

آهسته از اطاق بیرون رفت. نه آقای هنچی چیزی گفت نه پیر-مرد. اما درست موقعی که در بسته می‌شد آقای اوکونر که خیره در آتش می‌نگریست، به صدای بلند گفت:

«خدا حافظ، جو.»

آقای هنچی چند لحظه‌ای در نگشید و بعد با سر به طرف در اشاره کرد.

از آن طرف آتش گفت: «بگو ببینم، این رفیقمان اینجا چه می‌کرد؟ چه می‌خواست.»

آقای اوکونر ته سیگار خود را در آتش انداخت و گفت:

«اوه بیچاره جو! او هم مثل همه ما دستش تنگ است.»

آقای هنچی چند نفس تند از میان بینی گرفته کشید و چنان با شدت و تراکم میان آتش تنف کرد که نزدیک بود آتش خاموش شود و به اعتراض پرخاست.

گفت: «عقیده شخصی و سر راست منا بخواهی، به نظر من هاین‌ز از اردوان خصم می‌آید. اگر از من بپرسی، جاسوس کولگان است. آمده ببیند ما در چه حالیم. کسی هم به او سوءظن پیدا نمی‌کند توجه می‌کنی!»

آقای اوکونر گفت: «به، بیچاره جو آدم درستی است.»

آقای هنچی اعتراف کرد که: «پدرش آدم درست محترمی بود. بیچاره لاری هاین‌ز! در زمان خودش خیلی کارهای خوب کرد! اما من چشم از این رفیقمان آب نمی‌خورد. خدا شاهد است، وقتی کسی دست تنگ باشد من دلم می‌سوزد، اما چیزی را که نمی‌فهمم این است که کسی اینقدر انگل باشد. یک ذره غیرت در این آدم نیست؟»

پیرمرد گفت: «هر وقت می‌آید از من که روی خوشی نمی‌بینند. هر کار می‌خواهد برای خودشان بکند اما اینجا نیاید جاسوسی کند.»

آقای اوکونر، در ضمن که توتون و کاغذ سیگار درمی‌آورد با شک و تردید گفت: «من خیال می‌کنم جو هاین‌ز آدم درستی است.

دست به قلمش هم خوبست. یادت می‌آید آن تکه‌ای که نوشته بود؟»

آقای هنچی گفت: «اگر از من بپرسی بعضی از این بچه‌های بیرون شهر و حزب فنیان زیادی باهوشند. می‌دانی عقیده شخصی و سر راست من راجع به‌این بچه‌مسخره‌ها چیست؟ معتقد‌قدم که نصفشان

از انگلیسی ها پول می گیرند..»
پیرمرد گفت: «خدا می داند..»

آقای هنچی گفت: «به، من جدا خبر دارم. اینها جوچه-انگلیستند... هاینتر را نمی گوییم... نه، خیال می کنم او یک ریزه از این حد بالاتر باشد... اما یک شخص شریف هست.. می دانی از کدام رجل ملی حرف می زنم که؟»
آقای اوکونر با سر تأیید کرد

«اگر قبول کنی از نواده مستقیم ماژرسیر است! خونی که در رگش جریان دارد خون ملی است. حالا این آقا آدمی است که وطنش را به چهار پنی می فروشد... آها، و بعد هم زانو می زند شکر خدا را می کند که وطنی داشت که بفروشد.»
کسی در زد.

آقای هنچی گفت: «بفرمائید..»

مندی که شبیه کشیشی فقیر یا بازیگری بینوا بود در درگاه ظاهر شد. لباس سیاهش کاملا تکمه بسته بود، و نمی شد فهمید که یغه کشیش ها را زده بود یا مردم دستفروش را. زیرا که یغه نیم تنه زنده اش که تکمه های نسبتی آن نور شمع را بازمی تافت، بالا زده شده بود کلاه نمدی گرد سیاه رنگ بر سر داشت. صورتش، که از قدرات باران می درخشید، جز در دو نقطه سرخ، که استخوانهای گونه ا او بود، شبیه پنیر زرد نمناک بود. دهان بسیار درازش را باز کرد تا حال دلسزدی و نیافتن کسی را که می خواست، عیان کند و در همان حال چشمان آبی خود را از هم گشود تا تعجب و خرسندی خود را آشکار سازد.

آقای هنچی از روی صندلی جست و گفت: «اوه، آبه کیون!
شمائید؟ بفرمائید!»

آبه کیون، با شتاب و با لبان غنچه شده، چنانکه گوئی با کودکی تکلم می کرد، گفت: «اوه، نه، نه، نه..»
«نمی فرمائید قدری بنشینید؟»

آبه کیون با صدائی خوابدار و نرم گفت: «نه، نه، نه! حالا مزاحم شما نمی‌شوم. می‌خواستم آقای فانینک را ببینم...» آقای هنچی گفت: «باید به بار عقاب سیاه رفته باشد. اما حالا چرا شما نمی‌فرمائید یک دقیقه بنشینید؟»

آبه کیون گفت: «نه، نه، متشرکم. با خود او کار داشتم. خیلی از لطف شما متشرکم.»

وی از در بیرون رفت، و آقای هنچی یک شمعدان را برداشت و به کنار در رفت تا راه پله را برای او روشن کند.

«تمنی می‌کنم زحمت نکشید!»

«اجازه بفرمائید، پله تاریک است.»

«نه، نه،... می‌بینم. از لطف شما متشرکم.»
«پائین رسیدید؟»

«بله، بله. متشرکم... متشرکم.»

آقای هنچی با شمعدان بازگشت و آنرا روی میز گذاشت. باز کنار آتش نشست. چند لحظه سکوت مستولی شد.

آقای اوکونر سیگارش را با یک قطعه مقوای دیگر آتش زد و گفت: «بگو ببینم، جان.»
«ها؟»

«این واقعاً چه کاره است؟»

«سؤال آسانتری بکن.»

«به نظر من فانینک با آبه خیلی جورشان جورست. غالباً با هم به رستوران کاواناغ می‌روند. واقعاً کشیش است؟»

«همم! آره، خیال می‌کنم... خیال می‌کنم از آنهاشی است که بهشان می‌گویند گرگ میش نما. خوشبختانه از اینها زیاد نداریم! اما، خوب چند تائی هستند... آدم بدیخت بخصوصی است...»

آقای اوکونر پرسید: «خوب، از کجا می‌خورد!»

«اینهم یک سرکبیر است.»

«به هیچ کلیسا یا فرقه یا دیری بستگی دارد؟»

آقای هنچی گفت: «نه. خیال می‌کنم از جیب خودش سفر می‌کند... خدا مرا ببخشد خیال کردم بسته آیجو آمده.»

آقای اوکونر پرسید: «چیزی گیر می‌آید؟»
پیرمرد گفت: «من هم جگدم لک زده..»

آقای هنچی گفت: «من از آن شاگرد کفash سه بار پرسیدم می‌تواند یک دوجین آیجو بالا بفرستد یا نه. الان هم از او پرسیدم، اما با پیراهن زیر به بساط تکیه کرده بود و با کولی ریش سفید مشغول صحبت بود.»

آقای اوکونر گفت: «چرا یادآوری نکردی؟»
«خوب، من نخواستم وقتی داشت با ریش سفید کولی صحبت می‌کرد جلو بروم. آنقدر صبر کردم تا چشمش متوجه من شد و آنوقت گفتم راجع به آن موضوع که با شما صحبت می‌کردم...» او گفت: «آقای ه. درستش می‌کنم.» اما پسربا زیگوش بكلی فراموش کرده..»

آقای اوکونر متفسکرانه گفت: «یک خبرهای آنجا هست. دیروز در گوشہ کوچه سافوک سه نفریشان را سخت مشغول دیدم.»
آقای هنچی گفت: «من می‌دانم دارند چه کار می‌کنند. هر که بخواهد رئیس شهرداری بشود باید به کشیش‌های شهر دینی پیدا کند. آنوقت آنها او را رئیس شهرداری می‌کنند. خدا شاهدست به سرم زده که بروم جزو کشیش‌های شهر بشوم. به نظر تو چطورست؟
به دردش می‌خورم؟»
آقای اوکونر خندید.

«در این حد که مربوط به مقروض بودن پول است...»
آقای هنچی گفت: «با گیس عاریه مخصوص و لباس شهرداری، همین چک هم پشت سرم ایستاده باشد، آنسوقت سواره از عمارت شهرداری بیاییم بیرون، ها؟»

«جان، آنوقت مرا هم منشی مخصوص خودت کن.»
«خیلی خوب، آنوقت آبه‌کیون را هم کشیش خصوصی خود می‌-

کنم، تمام اقوام را به کاری می‌رسانم.» پیرمرد گفت: «آقای هنچی، هر جور باشد باز هم شما از خیلی‌ها بهترید. یک روز با کیگان حمال شهرداری صحبت می‌کرد. از او پرسیدم: «پات، ارباب تازه‌ات چطورست؟ مثل این که زیاد سورسات ندارید.» گفت: «سورسات؟ این ارباب با بوى روغن زنده است.» آنوقت می‌دانید به من چه گفت. اما، به خدا، من حرفش را باور نکرد..»

آقای هنچی و آقای اوکونز باهم گفتند: «چه گفت؟» «به من گفت: «باور می‌کنی رئیس شهرداری دوبلین دو سیر گشت با استخوان برای شامش بخرد؟ دو سیر گشت با استخوان را با سلام و صلوات به عمارت شهرداری بیاورند؟» در این لحظه کسی در زد، و پسر بچه‌ای سرش را داخل اطاق کرد.

پیرمرد گفت: «چه می‌خواهی؟» پسر بچه یک پهلو به اطاق آمد و گفت: «از عقاب‌سیاه آورده‌ام.» و سبدی به زمین گذاشت و صدای بطریها که بهم می‌خورد برخاست. پیرمرد به پسر بچه کمک کرد تا بطریها را از سبد درآورد و روی میز گذاشت و بطریها را شمرد و روی کاغذ علامت گذاشت. پس از درآوردن بطریها پسر بچه سبد را روی بازو انداخت و پرسید: «بطری خالی هست؟»

پیرمرد پرسید: «چه بطری خالی؟» آقای هنچی پرسید: «اول نمی‌گذاری آبجویش را بخوریم؟» «به من گفتند بطریها را بگیرم..»

پیرمرد گفت: «فردا ببیا.

آقای هنچی گفت: «ببین، پسر! بیا برو پیش او فارل و یک پوچکش بگیر بگو برای آقای هنچی می‌خواهم. بگو فوری پس می‌فرستیم. سبدت را اینجا بگذار.»

پسر بچه بیرون رفت و آقای هنچی دسته‌ایش را با نشاط به هم می‌مالید و می‌گفت:

«خوب، هرچه باشد خیلی هم بد نیست. قولش را نگاه می دارد.» پیر مرد گفت: «هیچ لیوان نداریم.» آقای هنچی گفت: «به، جك، به این چیزها اهمیت نده. خیلی آدمهای مهمتر از ما از سر بطری خورده اند.»

آقای اوکونر گفت: «در هر حال از هیچ که بهترست.» آقای هنچی گفت: «خیلی بد آدمی نیست، فقط فانینگ خیلی بارش کرده. می دانید، او هم به رسم خودش، نیتش خوبست.» پسر بچه با پوچ کش بازگشت. پیر مرد سر بطری را باز کرد و داشت پوچ کش را به پسر بچه پس می داد که آقای هنچی به پسر بچه گفت: «پسر، آبجو می خوری؟»

پسر بچه گفت: «اگر التفات بفرمائید.» پیر مرد با بغل یک بطری دیگر را باز کرد و آنرا به پسر بچه داد. پرسید: «چند سال داری؟» «هدده.»

چون پیر مرد دیگر هیچ نگفت، پسر بچه بطری را گرفت و گفت: «به سلامتی آقای هنچی.» و بطری را سر کشید و روی میز گذاشت و یا آستین دهانش را پاک کرد. بعد پوچ کش را برداشت و یک پهلو از در بیرون رفت و هنگام رفتن زیر لب خوش و بشی کرد.

پیر مرد گفت: «اینجور شروع می شود.» آقای هنچی گفت: «فلفل نبین چه ریزه.» پیر مرد سه بطری را که باز کرده بود توزیع کرد و هر سه با هم نوشیدند. پس از نوشیدن هر یک بطری خود را روی سر بخاری در دسترس خود گذاشت و نفسی از روی رضایت کشید. آقای هنچی پس از اندک درنگی گفت: «خوب، من امروز خوب کار کردم.» «راستی؟»

«آره. در کوچه راوسن باکرافتون دو رأی حسابی برایش گرفتم. راستی بین خودمان بماند؛ می دانی، کرافتون (البته آدم درستی است) اما برای رأی جمع کردن به مفت نمی ارزد. یک کلمه بلد نیست

حرف بزند. او می‌ایستد تماشا می‌کند و من باید حرفش را بزنم.» در این لحظه دو نفر وارد اطاق شدند. یکی از این دو مرد فربه‌ی بود که لباس آبی راه را هش، در شرف از هم گسیختن بود. صورتی داسی داشت که به قیافهٔ رو باه شبیه بود، و چشمان او آبی بود و خیره نگاه می‌کرد، و سبیل خاکستری هم داشت. آن دیگری که بسیار جوانتر و لا غرفت بود، صورت لاغری داشت که از ته تراشیده بود. یخه بلندی زده بود و کلاه لبه پهنه‌ی بر سر داشت.

آقای هنچی به مرد فربه گفت: «سلام کرافتون! چو نام سکت بری چوبی به دست آر...»

مرد جوان پرسید: «مشروب از کجا رسیده؟ گاومان شیر داده؟» آقای اوکونر خندان در جواب گفت: «اووه، معلوم است، اولین چیزی که توجه لاینز را جلب کند آبجوست!» آقای لاینز گفت: «شماها اینجور دنبال رأی می‌روید؟ آنوقت من و کرافتون در این هوای سرد زیر باران توی کوچه‌ها سرگردانیم؟ آقای هنچی گفت: «خدا عقلتان بدهد. من در مدت پنج دقیقه به قدری که شماها در یک هفته رأی جمع می‌کنید رأی جمع می‌کنم.» آقای اوکونر گفت: «چک، دو بطری دیگر باز کن.»

پیش مرد گفت: «چه جور باز کنم؟ پوچ کش که نداریم.» آقای هنچی گفت: «صبر کن، صبر کن.» و چابک از جا برخاست «هیچ این کار را بلد بودید؟»

دو بطری را از روی میز برداشت و کنار آتش برد و روی طاقچه کنار بخاری گذاشت بعد از نو کنار آتش نشست و از بطری خود جرعه‌ای نوشید. آقای لاینز کنار میز نشست و کلاهش را پشت سر گذاشت و پاهاش را تاب می‌داد.

پرسید: «بطری من کدام است؟»

آقای هنچی گفت: «این یکی، بچه..» آقای کرافتون روی یک جعبه نشست و به بطری دیگری که روی طاقچه کنار آتش بود خیره شد. به دو دلیل ساکت بود. دلیل اول،

که در حد خود کافی بود، این بود که چیزی نداشت بگوید؛ دلیل دوم آن بود که مصاحبانش را از خود پائینتر می‌دانست. قبل از جمع کن ویلکینس بود که نماینده محافظه کارها بود؛ اما وقتی محافظه-کارها نماینده معرفی نکردند و میان فاسد و افسد فاسد را انتخاب کردند و رأی خود را به نامزد ملیون دادند، کرافتون مأمور شده بود که برای تیرنی، آقای تیرنی کار کند.

چند دقیقه بعد صدای پوکی شنیده شد و چوب پنبه از بطری آقای لاینز بیرون جست. آقای لاینز از روی میز پائین جست و بطری خود را برداشت و باز برگشت روی میز نشست.

آقای هنچی گفت: «کرافتون، الان داشتم به این دوتا می‌گفتم که امروز ما دوتا خوب رأیی جمع کردیم..»

آقای لاینز پرسید: «تو رأی که را گرفتی؟

«پارکس ریکی. اتکینسن، دوتا رأی وارد را هم گرفتم. آدم خوبی هم هست – از آن محافظه کارهای قدیمی حسابی! گفت: «مگر نامزد شما ملی است؟»

گفتم: «آدم محترمی است. طرفدار هر چیزی است که برای این مملکت مفید باشد. مالیات زیادی هم می‌دهد. در شهر خیلی مستغلات دارد و سه تجارتخانه هم دارد و می‌بینید که نفع خودش هم در این است که مالیات کمتر پدیده. آدم محترم و متنفذی است و طرفدار قانون حمایت از فقرا هم هست و عضو هیچ حزبی هم نیست.» اینجور باید با اینها صحبت کرد..»

آقای لاینز پس از نوشیدن آبجو و به هم کوفن لبانش پرسید:

«خوب، راجع به خطابه خوشآمد به شاه چه گفتی؟»

آقای هنچی گفت: «گوش کن. همانطور که به وارد گفتم چیزی که ما در این مملکت لازم داریم سرمایه است. آمدن شاه به اینجا یعنی ریختن پول به این مملکت، مردم دوبلین از این سفر استفاده می‌کنند. اینهمه کارخانه کنار ساحل را ببین چه چور بیکار افتاده! ببین، اگر کارخانه‌ها و کشتی‌سازی‌ها را باز بکار بیندازیم چه پولی

در این مملکت راه می‌افتد. ما سرمایه لازم داریم.» آقای اوکونر گفت: «اما، گوش کن، جان. چرا ما به شاه انگلیس خوش‌آمد بگوئیم؟ مگر پارتل^{*} خودش...»

آقای هنچی گفت: «پارتل مرد. من اینجور می‌بینم. این با با بعد از اینکه مادرش آنقدر عمر کرد تا موی خودش سفید شد به تخت سلطنت رسیده. آدم دنیا دیده‌ای است و خیر ما را هم می‌خواهد. اگر از من بپرسید، آدم خوش‌مشرب بذله‌گوی درستی است، و هیچ نباید به او پرست گفت. به خودش می‌گوید: «پیرزنه هیچوقت نرفت، این ایرلندیهای وحشی را ببینید. من خودم می‌روم.» آنوقت ما به آدمی که میهمانی آمده فحش بدھیم؟ ها؟ کرافتون، من درست نمی‌گوییم؟» آقای کرافتون با سر تصدیق کرد.

آقای لاینز از راه مجاجه گفت: «بعد از اتمام اینها، می‌دانی خود زندگی شاه ادوارد...»

آقای هنچی گفت: «با گذشته‌ها کاری نداشته باش. من خودم از این آدم خوشم می‌آید. درست مثل من و تو آدم آزاده‌ای است. به گیلاس آبجوش علاقه دارد، شاید یک قدری هرزه باشد، ورزشکار هم هست آخر مگر ما ایرلندی‌ها نمی‌توانیم روراست باشیم؟» آقای لاینز گفت: «اینها که گفتی درست. اما حالا برویم سر پارتل.»

آقای هنچی گفت: «آخر ترا به خدا چه شباهتی بین موضوع پارتل با این موضوع هست؟»

آقای لاینز گفت: «منظور من این است که ما هم آرمانهای خودمان را داریم. حالا چرا ما از پیدا شدن کسی نظیر او خوشنan می‌آید؟ تو فکر می‌کنی بعد از آن کارها که کرد پارتل لایق رهبری ما بود؟ آن وقت چرا ما این کار را برای ادوارد هفتم بکنیم؟» آقای اوکونر گفت: «امروز سال پارتل است، بیخود بدگوئی

* شارل استوارت پارتل، انقلابی و رهبر و پیشوای آزادی ایرلند (۱۸۹۱-۱۸۴۶).

نکنیم. حالا که پارنل مرده و رفته ما همه به او احترام می‌گذاریم» و رو به جانب کرافتون کرد و گفت: «حتی محافظه کارها. پک! چوب پنبه بطری آقای کرافتون بیرون جست. آقای کرافتون از روی جعبه برخاست و کنار آتش رفت. وقتی با بطری خود باز— می‌گشت با صدای عمیقی گفت:

«ما هم به او احترام می‌گذاریم چون مرد بزرگ منشی بود.» آقای هنچی با شدت گفت: «حق با توست، کرافتون! او تنها مردی بود که می‌توانست آن کیسه پر گربه را مرتب نگاه دارد. مرتب سر مجلسی‌ها فریاد می‌زد: «خفه شوید، سگها! بتمرگید، خوکها!» آنگاه چشمش در درگاه به آقای هاینزن افتاد و گفت: «بیا تو، جو. بیا تو!»

آقای هاینزن آهسته وارد اطاق شد.

آقای هنچی گفت: «جك، یک بطری دیگر، آیجو بازکن.» اووه، یادم نبود بوجکش نداریم، خوب، یکی بده به من بگذار کنار آتش.»

پیرمرد یک بطری به او داد و او آنرا کنار آتش نهاد.
آقای اوکونر گفت: «جو، بنشین، ما داشتیم حرف پیشوا را می‌زدیم.»

آقای هنچی گفت: «بله، بله!»

آقای هاینزن کنار آقای لاینز روی میز نشست اما هیچ نگفت.
آقای هنچی گفت: «در هر حال این یکی از آنهاست که از او منفک نشد. جو، خدا شاهدست، من حقش را می‌گویم! خدا شاهدست که تو به او پشت نکردی!»

ناگهان آقای اوکونر گفت: «رأستی، جو. آن چیزی که گفته بودی — یادت هست؟ برای ما بخوان. همراحت هست؟»

آقای هنچی گفت: «آره، آره! آنرا بخوان، کرافتون، تو هیچ اینرا شنیده بودی؟ حالا گوش کن، خیلی عالی است.» آقای اوکونر گفت: «بخوان دیگر، جو.»

آقای هاینریش ظاهراً فوراً به یاد نیاورد که از کدام قطعه او صحبت می‌کنند، اما، پس از اندک تأملی؛ گفت:

«اووه، آن قطعه... ها؟ آن که کهنه شده..»

آقای اوکونر گفت: «بغوان دیگر، مرد!»

آقای هنچی گفت: «هیس! هیس! حالا بخوان جو؛»

آقای هاینریش اندکی دیگر تأمل کرد. بعد در سکوت محض کلاه خود را برداشت و روی میز گذاشت، و خود از جا برخاست. به نظر می‌رسید در ذهن خود شعر را حاضر می‌کند. پس از درنگ بالتبه ممتدی با صدای رسا خواند:

مرگ پارنل

ششم اکتبر ۱۸۹۱

سینه‌اش را یکی دو بار صاف کرد، و بعد به روایت پرداخت.

مرد. آن شاه بی تاج ما مرد.

ای ایرلند، عزا بگیر و ناله درده.

زیرا آن کسی مرده است که دسته ناکسان و سالوسان این زمان به خاکش افکندند.

به دست آن سگان کشته افتاده
که خود از میان زباله بلند کرده بود؛
و امیدها و آرزوهای ایرلند
بر آتش عزای سلطانش نابود می‌شود.

در کاخ و بارو و کلبه
هر کجا که دلی ایرلندی بتپد
از اندوه آکنده است – زیرا آن کس مرده
که سرنوشت ایرلند را در دست داشت.

وی ایرلند خود را به نام می‌ساخت.
پرچم سبز آنرا در جهان می‌افراشت،
سیاستمداران و شاعران و جنگجویان آنرا
پیش مردم جهان سرفراز می‌کرد.

در خواب (افسوس که جز خواب نبود!)
آزادی را می‌دید، اما در میان کوشش خود
به سوی وصال آن مع Cobb، خیانت
او را از آنچه دوست می‌داشت دور کرد.

شم باد بر آن دستهای پست دون
که خداوند خود را زدند یا با بوسه‌ای
او را به کشیشان سالوس
لو دادند — که دوست او نبودند.

ای کاش ننگ ابدی بسو زاند
یادبود آنانرا که کوشیدند
نام آنکس را به بدی و رنگ بیالایند
که در جلال خود ایشانرا زیر پا نهاده بود.

او چنان مرد که بزرگان مرده‌اند،
تا دم آخر سرفراز و بی‌باک،
و اینک مرگ او را با قهرمان گذشته ایرلند
پیوند داده است.

بانگ و غوغای روزگار خواب او را آشفته نمی‌سازد!
آسوده خفته است؛ هیچ درد بشری
یا حب جاه او را بر نمی‌انگیزد.
تا اوج رفت را در آغوش گیرد.

کار خود را کردند: از پایش درآوردن
اما ای ایرلند، گوش فرادار، باشد که روان او
آنگاه که روز رستاخیز فرارسد
همچو عنقا از آتش برخیزد:

آن روز که آزادی ما بازگرفته شود
و در آن روز باشد که ایرلند
در جامی که از شادی برمی‌دارد
قطره‌ای غم بیفشاند: — یادبود پارتل

آقای هاینز باز روی میز نشست. چون شعر خواندنش ز به پایان رسید سکوتی دست داد و بعد صدای دست زدن برخاست؛ حتی آقای لاینر نیز دست می‌زد. دست زدن چند لحظه‌ای به طول انجامید. چون از دست زدن فارغ شدند همه شنوندگان در سکوت آبجو نوشیدند.
پاک! چوب‌پنبه از سر بطری آقای هاینز بیرون چمید، اما آقای هاینز سر پرده و سرخ شده روی میز نشسته بود. ظاهراً صدای دعوت‌آمیز را نشنیده بود.

آقای اوکونر گفت: «جوی خوب خودم!» و کاغذ سیگار و توتون را درآورد تا احساسات خود را پشت آن پنهان کند.
هنچی بانگ زد: «کرافتون، تو چه می‌گوئی؟ قشنگ نبود؟ ها؟»
آقای کرافتون گفت که شعر بسیارخوبی بود.

مودگان

لیلی، دختر سرایدار، واقعاً از پا درآمده بود. هنوز یک مهمان را به رختکن پشت دفتر در طبقه پائین هدایت نکرده و پالتوی او را نگرفته بود که زنگ سراسام آور در دهلیز از نو زده می‌شد و او باست در طول دالان بی‌تزیین می‌دوید و میهمان دیگری را وارد می‌کرد. باز خوب بود که پرداختن به خانمها و گرفتن پالتوی آنها با او نبود. چون میس کیت و میس جولیا فکر این قسمت را کرده و اطاق دستشویی بالا را بدل به یک نوع اطاق تبدیل لباس و آرایش خانمها کرده بودند. میس کیت و میس جولیا آن بالا حرف می‌زدند و می‌خندیدند و شوخی می‌کردند و دنبال یکدیگر تا سر پله‌ها می‌آمدند و به طرف پائین از کنار نرده نگاه می‌کردند و از لیلی می‌پرسیدند که بود که آمد.

این رقص سالانه دو میس مورکان همواره امر مهمی بود. هر کس آن دو را می‌شناخت به این رقص می‌آمد: افراد خانواده، دوستان قدیم خانواده، اعضاء دسته سرودخوانان جولیا، هریک از شاگردان کیت که به حد کافی بزرگ شده بود، و حتی بعضی از شاگردان ماری جین، هم می‌آمدند. حتی یک بار هم نشده بود که این مجلس رقص سالانه نگیرد. سالهای سال، تا آن حد که به یاد اشخاص مانده بود، از وقتی که جولیا و کیت بعد از مرگ برادرشان پات، خانه‌ای را که در استونی باش داشتند رها کردند و ماری جین، تنها دختر برادرشان را، برداشت، به خانه تاریک و رفیع واقع در آسترزا یلنده آمده و طبقه بالای آن را از آقای فولهام، که کارخانه ذرت پاک کنی

داشت و در طبقه پایین منزل کرده بود، اجاره کرده بودند، این مجلس سالانه با شکوه و جلال خاصی تکرار شده بود. و از آن روز تاکنون سی سال تمام می‌گذشت. ماری جین، که در آن موقع دختر کوچکی بود که لباس کوتاه می‌پوشید، اکنون هم‌مترین فرد کفیل خانواده بود، زیرا که او ارگ هدینگتون رود را در اختیار داشت. هنرستان موسیقی را تمام کرده بود و هر سال در اطاق طبقه بالا به وسیله شاگردان خود کنسرت می‌داد بسیاری از شاگردان او از خانواده‌های متمول بودند. عمه‌های او، هرچند پیر بودند، سهم خود را انجام می‌دادند. جولیا، با اینکه موهاش به کلی خاکستری شده بود، هنوز خواننده سوپرانوی درجه یک به حساب می‌رفت، و کیت، که بیش از آن ضعیف شده بود که از خانه زیاد بیرون برود، با پیانو قدیمی که در اطاق عقب داشتند به مبتدیها درس موسیقی می‌داد. لیلی، دختر سرایدار، کارهای خانه را برایشان انجام می‌داد. با اینکه زندگی فقیرانه داشتند، به غذای خوب معتقد بودند؛ از هر چیز بهترینش را می‌خوردند؛ کتلت دسته‌دار قلوه‌گاه، چای خارجی، و بهترین آبجوی شیشه‌ای. با این وصف لیلی کمتر در اجرای فرمانها اشتباه می‌کرد به‌طوری که با سه خانم خود خوب می‌ساخت. فقط ایرادگیر و پرقدت بودند و بس. اما یک چیز را نمی‌توانستند تحمل کنند و آن جواب دادن لیلی بود.

البته در یک چنین شبی حق داشتند ایرادگیر و پرقدت باشند. و آنوقت مدتی از ساعت ده می‌گذشت و هنوز خبری از گابریل و زنش نبود. اضافه بر این، سخت در وحشت بودند که مبادا فردی مالینز با حال خراب پیدايش بشود. هیچ دلشان نمی‌خواست که یکی از شاگردان ماری جین او را در آن حال ببیند؛ و وقتی فردی مالینز به آن حال درمی‌آمد اداره او بسیار دشوار می‌شد. فردی مالینز همیشه دیر می‌آمد، اما خواهران مبہوت بودند که چرا گابریل نیامده است؛ و همین بود که هر دو دقیقه یک بار سر پله می‌آمدند و از لیلی می‌پرسیدند گابریل یا فردی آمد یا نه.

وقتی لیلی در را به روی گابریل کشود؛ به او گفت:
«او، آقای کونروی، میس کیت و میس جولیا خیال می‌کردند
شما دیگر نمی‌آید. سلام، خانم کونروی.»
گابریل گفت: «حق هم داشتند. اما یادشان رفته که این زن من
سه ساعت لباس پوشیدنش طول می‌کشد.»

روی کفش پاک کن‌ایستاد و شروع به ریختن برف از گالشهاش
کرد. و لیلی زن او را تا پای پله هدایت کرد و صدا زد:
«میس کیت، خانم کونروی بالا می‌آیند.»
کیت و جولیا، هر دو دوان از پله‌های تاریک پائین آمدند.
هر دو زن گابریل را بوسیدند، گفتند که او را باید زنده کتاب
کرد، و پرسیدند که گابریل هم همراه او هست یا نه.
گابریل از میان تاریکی گفت: «خاله کیت، معلوم است که
آمده‌ام! شما بروید بالا. من هم می‌آیم.»

در ضمن که آن سه زن، خندان و گویان، از پله‌ها بالا می‌رفتند
تا به اطاق آرایش زنان بپوند، گابریل با شدت پایش را به کفش کن
می‌کوفت تا برف گالشها بریزد. پوشش طبقه نازکی از برف مثل
شنل روی شانه پالتویش و مثل پاپوش روی نوک گالشهاش نشسته
بود، و هنگامی که تکمه‌های پالتویش با صدای ضجه‌مانندی از میان
مادگی یخ‌زده بیرون خزید، هوای سرد خوشبوی بیرون از میان تاها
و زوایای پالتو بیرون دوید.

لیلی پرسید: «آقای کونروی، باز هم برف می‌آید؟»
لیلی از جلوی گابریل به رخت‌کن رفته بسود تا پالتوی او را
بگیرد. گابریل به طرزی که لیلی نام خانواده او را تلفظ می‌کرد
لبخندی زد. لیلی دختر لاغرمیان رو به رشدی بود و رنگ پریده
داشت و زلفش‌طلایی باز بود. نور گاز رخت‌کن او را رنگ پریده‌تر
نشان می‌داد. گابریل او را از وقتی بچه کوچکی بود و روی پله
آخری می‌نشست و با عروسک ژنده‌ای بازی می‌کرد می‌شناخت.
در جواب گفت: «آره، لیلی، خیال هم می‌کنم تا صبح برف

بیاید.»

گابریل به سقف رخت کن که از رفت و آمد و حرکات اطاق بالا می‌لرزید نگاه کرد؛ و یک لحظه به آهنگ پیانو گوش داد و بعد به لیلی که داشت پالتوی او را با دقت در انتهای طاقچه تا می‌کرد نگاه کرد.

با لعنی دوستانه گفت: «لیلی بگو ببینم، هنوز مدرسه می‌روی؟» لیلی در جواب گفت: «اوه، نه آقا. من دیگر امسال و سال‌های بعد مدرسه نمی‌روم.»

گابریل با بشاشت گفت: «خوب، پس همین روزها می‌آییم به عروسی تو با آقا دامادت، ها؟»

دختر از بالای شانه نگاهی به او کرد و با لعن تلخی گفت:
«مردهای حالا همه‌اش حرف می‌زنند و دنبال اینند که چیزی از آدم در بیاورند»

گابریل سرخ شد، چنانکه گوئی مرتكب اشتباهی شده است، و بی‌آنکه نگاهی به دختر یکند، کالشهاش را با لگد از پا درآورد و با شال گردنش به کفش چرمیش زد تا گرد آنرا بگیرد.

گابریل مردی جوان و قوی و بلند قامت بود. رنگ سرخ گونه‌های او تا بالا، حتی پیشانیش ادامه دادشت، و آنجا به چند لکه بی‌شکل سرخ بدلت می‌شد؛ و در صورت بی‌موی او برق شیشه‌ها و دسته مذهب عینکی که روی چشممان شیطان و لطیف او قرار داشت می‌درخشید. موی سیاه نرم او از وسط باز می‌شد و رو به بالا شانه شده بود و پشت گوشهاش تاب می‌خورد و بعد پشت سرش، براثر فشار کلاه، رو به بالا برگشته بود.

وقتی کفشهایش را برق انداخت بلند شد و جلیقه‌اش را روی بدن تقریباً فربهش پائین‌تر کشید. بعد سکه‌ای را به سرعت از جیب درآورد.

آن را در دست لیلی انداخت و گفت: «اوه، لیلی، حالا عید است دیگر، ها؟ این هم... یک...»

به سرعت به طرف در رفت.

دختر گفت: «نه، آقا،» و دنبال او راه افتاد: «نه آقا، نمی‌گیرم.»
گابریل، در ضمن که تقریباً رو به پله می‌دوید و دستش را به
مخالفت رو به لیلی تکان می‌داد، گفت: «عید است! عید است!»
دختر، وقتی دید گابریل از پله‌ها بالا رفته و از او پیش افتاده
است، از پایین به صدای بلند گفت:
«خیلی خوب، آقا، متشکرم.»

گابریل پشت در اطاق پذیرایی صبر کرد تا آهنگ والس تمام شود، و از پشت در به صدای خشاسخ دامنها و برخورد پاها با زمین گوش می‌داد. هنوز از جواب تند و ناگهانی دختر نیاسوده بود. این جواب او را دچار غمی کرده بود که می‌کوشید با مرتب کردن سر-دستها و پاپیونش از خود بزداید. آنگاه از جیب جلیقه خود کاغذ کوچکی درآورد و نگاهی به سر سطوح‌هایی که از نقط خود ترتیب داده بود کرد. راجع به چند بیت شعر را برت برو نینگ مردد بود، زیرا که از آن بیمناک بود که شنوندگان او مفهم آنها را درک نکنند. نقل قسمتهايی از شکسپیر یا سرودهای معروف که همه فوری بشناسند بهتر بود. صدای پاشنه‌های مردها و برخورد کف پاهای آنها با زمین که خشن می‌نمود گابریل را متذکر کرد که درجه تربیت و فرهنگ آنها با او فرق دارد. با نقل اشعاری که آنها نمی‌فهمیدند فقط خودش را پیش آنها دست می‌انداخت. آنوقت خیال می‌کردند می‌خواهد خودش را بگیرد که بیشتر درس خوانده، خیالش برای آنها بیرنگ می‌شد همچنانکه برای دختر رخت کن بیرنگ شده بود. لحن غلطی به صدای خود داده بود. تمام نطقش، از سر تا ته اشتباه بود، به کلی وامی خورد.

درست در همان لحظه خاله‌ها و زنش از اطاق آرایش خانمها بیرون آمدند. خاله‌هایش دو زن پیسر بودند که لباس ساده پوشیده بودند. خاله جولیا شاید یکی دو بند انگشت بلندتر بود، زلفش که روی گوش‌هایش آمده بود؛ خاکستری بود. و صورت درشت آویخته

او نیز با سایه‌های تاریکتر خاکستری بود. با این که جثه قوی داشت و راست می‌ایستاد، چشمان بطیحی و لبهاي بازمانده او، او را ظاهراً زنی نشان می‌داد که نمی‌داند کجا هست یا کجا می‌خواهد برود. خاله کیت دل‌زنده‌تر بود. صورت او، که از صورت خواهرش سالم‌تر بود، مثل سبب پژمرده‌ای، پر از چین و چروک بود، و زلف او، که به همان رسم قدیم شانه شده بود، هنوز رنگ بلوطی خود را از دست نداده بود.

هردو گابریل را بی‌پروا بوسیدند. گابریل پس خواهر بزرگتر مرحومشان، الن بود، و او را زیاد دوست می‌داشتند. خاله کیت گفت: «گابریل، گرتا می‌گوید امشب نمی‌خواهی با درشکه به منکستون برگردی.»

گابریل رو به زن خود کرد و گفت: «بله، پارسال به حد کافی صدمه دیدیم، نبود؟ خاله کیت. یادتان نیست گرتا بعد از آن شب چه سرمایی خورد. پنجه‌های کالسکه تمام راه بهم می‌خورد و بعد از اینکه از مریون گذشتیم باد شرقی شروع شد. خیلی خوش گذشت. گرتا از همان راه سرمای شدیدی خورد.»

خاله کیت سخت اخم کرده بود و به هر کلمه که از دهان گابریل بیرون می‌آمد سرش را تکان می‌داد.

گفت: «درست می‌گویی، گابریل، درست می‌گویی. هیچ وقت از احتیاط بد نمی‌بینی..»

گابریل گفت: «و اما گرتا که اینجا ایستاده، اگر ولش کنند پای پیاده از توی برف تا خانه می‌رود..»
خانم کونروی خنده دید.

گفت: «خاله کیت، گوش به حرفش ندهید. راستی خیلی اسباب زحمت است، فکرش را بکنید شبها به چشم تومی نقاب سبز می‌زنند و ادارش می‌کند با دمبل ورزش کند، و او را وامی دارد آش بخورد! طفلك او از ریخت آش بدش می‌آید!... وای، اما نمی‌دانید، مراد کرده چه بپوشم!»

گرتا زد زیر خنده و نگاهی به شوهرش کرد که چشمان خوشحال و تمجیدآمیز او از لباس گرتا تا صورت او را سیاحت می‌کرد. هر دو خاله نیز از ته دل خندیدند، زیرا که وسواس گابریل همیشه برای آنها خنده‌آور بود.

گرتا گفت: «کالش! این دیگر چراغ آخریش است. هر وقت زمینها نمناک می‌شود من باید گالش پا کنم. حتی امشب می‌خواست من گالش پا کنم، اما نکردم. لابعد بعد از گالش نوبت لباس شنا می‌شود.»

گابریل خنده‌ای عصبی کرد، و دستی به پاپیون خود زد که از آن اطمینان حاصل کند، و در این ضمن خاله کیت که بسیار از این شوخي لذت برده بود از فرط خنده خم شده بود. لبخندی که در صورت جولیا منعکس بود خیلی زود برطرف شد، و چشمان بیرون او بصورت خواهرزاده‌اش خیره شده بود.

پس از اندک درنگی گفت:

«گابریل، گالش چه چیزی است؟»

خواهرش با تعجب گفت: «کالش، جولیا! ترا به خدا نمی‌دانی گالش چه جور چیزی است؟ گالش را... گالش را روی کفش پا می‌کنند، نیست گرتا؟»

گرتا گفت: «بله. یک چیز خش و فشی عجیبی است. حالا هر دومان داریم. گابریل می‌گوید در اروپا همه گالش پا می‌کنند.» خاله جولیا سرش را تکان دادو زیر لب گفت: «اوه در اروپا! گابریل ابروها را درهم کشید، چنان‌که گویی خشمگین شده است، و گفت:

«همچو چیز عجیبی هم نیست، اما گرتا خیال می‌کند خیلی مضحك است، چون کلمه گالش او را به یاد آوازه‌خوانها می‌اندازد.» خاله کیت با توجه به وضع گفت: «راستی، گابریل، اطاق چه شد؟ گرتا می‌گفت.....»

گابریل در جواب گفت: «اوه، اطاق خیلی خوب است. یک اطاق

در گرشام گرفته‌ام..»

خاله کیت گفت: «خیلی خوب، کار خوبی کردی، بچه‌ها چطور، گرتا تو پرای بچه‌ها ناراحت نیستی؟»
گرتا گفت: «یک شب طوری نمی‌شود. به علاوه، بسی هم مواظیبان هست.»

خاله کیت باز گفت: «خیلی خوب. چه خوب است آدم یک خدمتگار داشته باشد که بتواند بهش اطمینان کند! آنسوخت این لیلی که ما داریم، هیچ نمی‌دانم این آخری‌ها چه دردی دارد. دیگر آن دختر سابق نیست.»

گابریل نزدیک بود سؤالی در این باره بکند، که خاله‌اش ناگهان از ایشان جدا شد که به خواهرش، که از پله‌ها پائین می‌رفت و سرش را از بالای نرده‌ها خم کرده بود، نگاه کند.

خاله کیت با لعن آزرده‌ای گفت: «شما را به خدا جولیا کجا می‌رود؟ جولیا! جولیا! کجا می‌روی؟»
جولیا که از پیچ پله پائین رفته بود بازگشت و با لعن بیرون اعلام کرد:
«فردی هم آمد.»

در همان لحظه صدای دست زدن و صدای سریع بلند پیانو متوجه‌شان کرد که والس تمام‌شده است. در اطاق پذیرایی از طرف داخل باز شد و چند جفت بیرون آمدند. خاله کیت با شتاب گابریل را به گوشه‌ای کشید و در گوش او گفت:

«گابریل جان، زودتر برو پائین ببین فردی حالش خوبست یا نه، و اگر مست بود نگذار بباید بالا. حتم دارم که مست است. حتی دارم.»

گابریل به طرف پله‌ها رفت و از بالای نرده‌ها گوش فراداشت، صدای دو نفر را از رخت‌کن می‌شنید. بعد صدای خنده فردی مالینز را شناخت. از پله‌ها با سر و صدا پائین رفت.
خاله کیت به گرتا گفت: «چقدر خوب شد که گابریل اینجاست.

هروقت گابریل باشد من خیال م راحت‌تر می‌شود.... جولیا، میس دیلی و میس پوئر قدری شربت و لیموناد میل دارند. میس دیلی، از والس قشنگی که زدید خیلی متشرکم. خیلی وقتمن را به خوشی گرفت.»

مرد بلند قدی با صورت چین خورده، و سبیل خاکستری و رنگ سبزه که با همرقص خود می‌گذشت، گفت:

«میس مورکان، به ما هم لطفاً قدری شربت بدهید.»

خاله کیت، مثل این که مطلب را خلاصه کند، گفت: «جولیا، اینهم آقای برون با میس فرنگ. جولیا، این دو نفر را هم با میس دیلی و میس پوئر ببر تو.»

آقای برون لبهاش را غنچه کرد تا حدمی که سبیلش راست ایستاد و لبخندی زد که همه چینهای صورتش محظوظ شد، و در ضمن می‌گفت: «من مرد خانم‌ها هستم. میس مورکان، می‌دانید چرا اینقدر به من علاقه دارند؟»

جمله‌اش را به پایان نرساند، اما، چون دید خاله کیت صدای او را نمی‌شنود، به شتاب آن سه‌خانم را به اطاق عقبی برد. وسط اطاق را دو میز مربع گرفته بود که آن دو را بهم چسبانده بودند، و روی اینها خاله جولیا و سرایدار داشتند یک رومیزی بزرگ را پهنه و صاف می‌کردند. روی پیشخوان قفسه پشتاب و گیلاس و قاشق و کارد و چنگال چیده شده بود. رویه پیانو نیز مثل پیشخوان به کار رفته بود و روی آن شیرینی و غذاهای گوشتی گذاشته بودند. کنار یک قفسه کوچک دیگر، در یک گوش اطاق، دو مرد جوان ایستاده مشروب می‌خوردند.

آقای برون میهمانهای خود را به آن طرف برداشت و هرسه را، به شوخی به پانچ داغ و شیرین قوی مخصوص خانمها دعوت کرد. چون گفتند که هیچ وقت به مشروب قوی لب نزده‌اند، او سه بطری لیموناد برایشان باز کرد. بعد از یکی از دو مرد تقاضا کرد که قدری کنار بروند، و بعد تنگ را برداشت و مقدار زیادی ویسکی برای خود

ریخت. دو مرد جوان او را که قدری از ویسکی خود را چشید با احترام نگاه می‌کردند.

آقای برون لبخندزنان گفت: «خدا بهدادم برسد، این تجویز دکتر است.»

چهره چروکیده او به لبغند از هم باز شد، و سه خانم جوان با انکاس آهنگداری به شوخی او خندهیدند، و در ضمن بدنshan را به جلو و عقب تاب می‌دادند، و شانه‌هایشان با حرکات عصبی تکان می‌خورد. آنکه میان آن سه دلدارت بود، گفت:

«چه حرفها، آقای برون، حتماً دکتر همچو دستوری به شما نداده..»

آقای برون جرعه‌ای دیگر از ویسکی خود نوشید، و با لهجه عاریتی گفت:

«خوب دیگر، منهم مثل خانم کسیدی مشهور شده‌ام که می‌گویند کفته بود: «حالا، ماری گرایمز، اگر خودم نخوردم، وادارم کن بخورم، چون حس می‌کنم که دلم می‌خواهد.»

صورت داغش را اندکی بیش از حد به نحو محramahe پیش آورده بود و چنان لهجه جنوب دوبلین را تقلید کرده بود، که آن سه خانم جوان، به حکم یک فریزه، صحبت او را با سکوت جواب گفتند. میس فرلنگ، که یکی از شاگردان ماری جین بود؛ از میس دیلی پرسید اسم والس قشنگی که می‌زد چه بود؛ و آقای برون، وقتی دید به او کم محلی می‌کنند، فوری رو به دو مرد جوان کرد، که بیشتر خوشان آمده بود.

زن جوان سرخ صورتی، که پیراهن بنفس پوشیده بود، در ضمن که با هیجان دست می‌زد، وارد اطاق شد، و با صدای بلند می‌گفت:

«رقص چهارگوش! رقص چهارگوش!»

بلافاصله دنبال او عمه کیت به اطاق وارد شد که می‌گفت:

«ماری جین، دو مرد و سه زن!»

«ماری جین گفت: «این آقای برگین، و این آقای کریگان.

آقای گریگان، شما با میس پوئر می‌رقصید؟ میس فرنگ، اجازه بدھید آقای برگین هم با شما برقصد، خوب، این خیلی خوب شد..»
عمه کیت گفت، «ماری جین، سه زن..»
دو مرد جوان از خانمها تقاضای رقص کردند، و ماری جین رو به میس دیلی کرد.

«اوہ، میس دیلی، چقدر این دورقص آخری را خوب زدید، اما ما خیلی زن کم داریم..»

«میس مورکان، هیچ اهمیتی ندارد..»
«اما من مرد خیلی خوبی پیدا کرده‌ام که با شما برقصد، آقای بارتل دارسی، آوازه‌خوان تنور. و بعد امیدوارم آواز هم بخواند.
تمام مردم دوبلین هوای او را دارند..»
عمه کیت گفت: «صدای قشنگی دارد..»

چون پیانو دو بار پیش درآمد پرده اول را نواخته بود، ماری جین ابواب جمعی خود را به شتاب از اطاق بیرون برد. تازه آنها از اطاق بیرون رفته بودند که عمه جولیا حیران به اطاق آمد، و دنبال خود به چیزی نگاه می‌کرد.

عمه کیت با نگرانی پرسید: «چه شده، جولیا؟ که آنجاست؟»
جولیا که یک دسته دستمال سفره آورده بود، رو به خواهر خود کرد و خیلی ساده، مثل اینکه سؤال خواهرش او را متعجب کرده باشد، گفت:

«فردی است، کیت، گابریل هم با اوست..»
درواقع، درست پشت سر او، گابریل دیده می‌شد که در محوطه یعد از پله‌ها فردی مالینز را هدایت می‌کرد. دومی که مردی چهل ساله و همقد و هم هیکل گابریل بود، شانه‌های گردی داشت. صورتش رنگ پریده و گوشتمدار بود. و فقط نرمکهای آویخته گوشها و پره‌های بینی او سرخ بود. گونه‌های خشن، بینی پهن، ابروی منعنی و کم‌پشت، و لبها بر جسته و ضخیمی داشت. پلکهای سنگین چشمها، و آشفتگی موی تنک وی او را خوابآلود جلوه می‌داد. از قصه‌ای

که سر پله‌ها برای گاپریل گفته بود خود از ته دل می‌خندید، و در ضمن میچ دست چپش را روی چشم چپ خود می‌کشید.
عمه جولیا گفت: «شب به خیر، فردی.»

فردی مالینز به هر دو میس مورکان سلامی کرد، که به واسطه کیری که عادتاً در صدایش بود، به نظر نوعی از سر باز کردن بود، و سپس چون آقای برون را کنار قفسه دید که به طرف او شکلک درمی‌آورد، با پاهای تقریباً لرزانی به آن طرف اتاق رفت و پا صدای آهسته شروع به نقل داستانی کرد که تازه برای گاپریل گفته بود.
حاله کیت به گاپریل گفت: «خیلی که مستنیست، ها؟»
ایروان گاپریل در هم کشیده شده بود، اما او آنها را به عجله بالا برداشت و گفت:

«نه، هیچ معلوم نیست.»

حاله کیت گفت: «راستی آدم عجیبی نیست! و مادر بیچاره‌اش وادرash کرد شب سال نو قسم بخورد. به هر حال، برویم آن اتاق، گاپریل.»

حاله کیت پیش از آنکه با گاپریل از اطاق بیرون ببرود با تکان دادن انگشت سبابه خود به طرف آقای برون او را تعذیر کرد. آقای برون در جواب او سری فرود آورد، و وقتی او بیرون رفت به فردی مالینز گفت:

«گوش کن، فردی حالا برایت یک گیلاس لیموناد می‌ریزم که حالت را جا بیاورد.»

فردی مالینز، که نزدیک به اتمام داستان خود بود، از سر بیصبری با دست اشاره‌ای کرد که این پیشنهاد را رد می‌کرد، اما آقای برون، پس از آن که ابتدا فردی را متوجه یه هم خوردنگی لباسش کرد، یک گیلاس لیموناد برای او ریخت. در ضمن که دست راست فردی مالینز خود به خود مشغول درست کردن به هم خوردنگی لباسش بود، صورتش را پرده‌ای از خوشی پوشانده بود، و پیش از آنکه کاملاً یه گیر داستان خود پرسد یه خنده بلند ریوی افتاده بود، و گیلاس ناچشیده‌اش

- را روی قفسه می‌گذاشت و دست چپش را روی چشم چپش می‌کشید، و هر جا خنده می‌گذاشت کلمات جمله آخرش را تکرار می‌کرد. یک گیلاس پر ویسکی برای خود ریخت.

در مدتی که ماری جین داشت قطعه کلاسیک دشواری را برای شنووندگان ساخت و متوجه اطاق با پیانو می‌نواخت، گابریل نمی‌توانست گوش کند. گابریل موسیقی را دوست داشت، اما قطعه‌ای که ماری جین می‌نواخت، برای گابریل هیچ لطفی نداشت، و او شک داشت که برای شنووندگان دیگر با اینکه خودشان تقاضا کرده بودند که ماری جین قطعه‌ای بزنند. لطفی داشت. چهار مرد جوان که در ابتدای شروع قطعه از اتاق اغذیه تا کنار در اتاق پذیرایی آمده و ایستاده بودند تا موسیقی بشنوند بعد از چند دقیقه دو به دو بیصدا بازگشته بودند. تنها کسانی که توجهشان به کلی معطوف به موسیقی بود یکی خود ماری جین بود که دستهایش روی عاج پیانو می‌دوید، یا بلند می‌شد و لحظه‌ای در هوا می‌ماند؛ مثل دست تارکه دنیایی که امر به سکوت کند؛ و دیگری خاله کیت بود که کنار پیانو ایستاده کتابچه نت را برای ماری جین ورق می‌زد.

چشمان گابریل که از برق کف اتاق، بر اثر انعکاس نور چراغهای روی سطح صیقلی شده زمین، ناراحت شده بود، به بالای پیانو، روی دیوار توجه یافت. تابلویی از صحنه ملاقات روی ایوان از نمایشنامه رومیو و ژولیت آنجا آویخته بود و کنار آن تابلوی از دو شاهزاده مقتول در برج لندن آویخته بود که خاله جولیا در زمان دختری خود با نغمه‌ای سرخ و آبی و قهوه‌ای دوخته بود. شاید در مدرسه‌ای که دو خواهر در دختری به آن می‌رفتند این کار را در یک سال تدریس می‌کردند. مادر گابریل یکبار برای روز جشن تولدش جلیقه‌ای از نخ بنفش بافته بود که سرهای کوچک رو باه داشت، آستر آن از ساتن قمه‌های بود، و تکمه‌های گرد ارغوانی داشت. عجیب بود که مادر گابریل هیچ استعداد موسیقی نداشت، هر چند

خاله کیت او را مغز خانواده مورکان می‌خواند. هم خاله کیت و هم جولیا همواره ظاهراً از داشتن خواهر بزرگ و جدی خود افتخار می‌کردند. عکس او را مقابل آینه گذاشته بودند. در عکس کتاب گشوده‌ای را روی زانو گرفته با انگشت خود چیزی را در آن به کنستانتین که در لباس ملوانان کنار پای او نشسته بود، نشان می‌داد. خود مادر گابریل اسمهای فرزندانش را انتخاب کرده بود چون به زندگی خانوادگی خیلی توجه داشت. اینکه کنستانتین اکنون کشیش ارشد بالبریگان بود و خود گابریل از دانشگاه شاهی فارغ‌التحصیل شده بود، مدیون او بودند. چون گابریل یاد مخالفت لجو جانه‌مادرش با مزاوجت خود افتاد، سایهٔ تیره‌ای بر ناصیه‌اش نشست. بعضی جمله‌های تند که مادرش گفته بود هنوز در گوشش صدا می‌کرد، مادرش گفته بود که گرتا دلبر دهاتی است و حال اینکه همچو صفتی بر از نده گرتا نبود. و در تمام مدت طولانی بیماری آخری مادرش در خانه‌ای که در مونکستون داشتند، گرتا از او پرستاری کرده بود. گابریل متوجه شده بود که قطعه‌ای که ماری‌جین می‌زد در شرف اتمام بود زیرا که ملوی ابتدای قطعه را با اندک اختلافی تکرار می‌کرد، و در ضمن که گابریل در انتظار اختتام قطعه بود نفرت و ناراحتی در دلش مرد. قطعه با یک اکتاو عمیق در صدای زیر خاتمه یافت. ماری‌جین را، که با حال عصبی دفترچه نت را بست و دوان از اتاق بیرون رفته با دست زدن شدید استقبال کردند. بیش از همه همان چهار نفر که از اتاق اغذیه آمده و پس از چند دقیقه بازگشته و اکنون پس از خاتمه پیانو دو باره آمده بودند دست می‌زدند.

رقص دسته‌جمعی ترتیب‌داده شد. گابریل ناگهان دید که شریک رقصش میس آیورز است. میس آیورز زن جوان پر حرف آزاده‌ای بود که صورتش کک و مک داشت و چشمانش قهوه‌ای و خوش حالت بود. پیراهن دامن کوتاه نپوشیده بود و روی سنجاق بزرگی که به پیش-ینه خود زده بود شعاری ایرلندی دیده می‌شد.

وقتی هردو در محل مناسب رقص ایستادند، میس آیورز ناگهان

گفت:

«من یا شما دعوا دارم.»

گابریل گفت: «با من؟»

میس آیورز سرش را با متنانت تکان داد.

گابریل به روش متین او لبخندی زد و پرسید: «چه شده؟»

میس آیورز رویش را به طرف گابریل کرد و پرسید: «گئ. ک.

چه کسی است؟»

گابریل رنگت به رنگت شد و مثل اینکه درست نفهمیده باشد

نزدیک بود ابروانش را درهم بکشد، که میس آیورز با لعن غیرقابل

مدافعه‌ای گفت:

«ای آمی معصوم! معلوم شده که برای روزنامه دیلی اکسپرس

چیز می‌نویسید. خجالت نمی‌کشید؟»

گابریل چشم‌هاش را برهم زد و کوشید لبخند بزنند، و در

ضمن پرسید: «چرا خجالت بکشم؟»

میس آیورز بی هیچ قیدی گفت: «پس من خجالت می‌کشم.

چطور رویت می‌شود برای همچو روزنامه‌ای مقاله بنویسی؟ هیچ

نمی‌دانستم از انگلیسی‌های این طرف هستی.»

نگاهی اضطراب‌آمیز و آشفته بر چهره گابریل پدیدار شد.

راست بود که یک ستون ادبی هر هفته چهارشنبه‌ها در روزنامه

دیلی اکسپرس می‌نوشت و پانزده شیلینگ می‌گرفت. اما این کار

او را انگلیسی این طرف یعنی طرفدار حکومت انگلیسی‌ها در ایرلند

نمی‌کرد. کتابهایی را که برای انتقاد دریافت می‌داشت خیلی بیش

از پولی که دریافت می‌کرد مورد علاقه‌اش بود. خوش می‌آمد به

جلد کتابهای نو دست بزنند و آنها را ورق بزنند. تقریباً هر روز بعد

از آنکه تدریسش در کالج تمام می‌شد به کتاب‌فروشی‌های دست‌دوم

می‌رفت: نمی‌دانست جواب اتهام میس آیورز را چه بدهد. می‌خواست

بگوید ادبیات مافوق عقاید سیاسی است. اما سالها بود که با یکدیگر

دوست بودند و شغلشان هم به موازات یکدیگر می‌رفت: ابتدا در

دانشگاه باهم بودند و بعد هم هر دو معلم شده بودند: این بود که جرأت نمی‌کرد یک جمله پرطمطران تحويل میس آیورز بدهد. این بود که همچنان چشمانش را بهم می‌زد و می‌کوشید لبخند بزنند و در ضمن زیر لب با اشکال گفت که در نوشتن انتقاد کتب هیچ تمايل سیاسی نمی‌بیند.

وقتی نوبت آنها شد که دور بزنند هنوز گابریل آشفته و گیج بود. میس آیورز فوری دست او را با حرارت و فشار گرفت و با صدای نرم و دوستانه‌ای گفت:

«البته، من شوخی کردم. حالا باید دور بزنیم.»

وقتی باز بهم رسیدند میس آیورز صحبت دانشگاه را پیش کشید و گابریل آسوده‌تر شد. یکی از دوستان میس آیورز انتقادی را که گابریل از اشعار برونینگ کرده بود به او نشان داده بود. بدین طریق میس آیورز سر او را کشف کرده بود: اما از خود انتقاد خیلی خوش آمده بود.

آنگاه میس آیورز ناگهان گفت:

«راستی، آقای کونروی، امسال تابستان برای گردش به جزایر آران می‌آید؟ ما می‌خواهیم یک ماه تمام آنجا بمانیم. در اقیانوس اطلس هوا بسیار عالی می‌شود. حتماً بیایید. آقای کلانس می‌آید، آقای کیلکی هم می‌آید، خانم کاتلین کیرنی هم می‌آید اگر گرتا هم بیاید برایش خیلی خوب است. گرتا اهل کوناخت است، نیست؟»

گابریل به تنیدی گفت: «کسانش اهل آنجا هستند.»

میس آیورز بازوی گرم خود را با اشتیاق روی بازوی گابریل نهاد و گفت: «اما حتماً می‌آید نیست؟»

گابریل گفت: «راستش این است که من تازه تر تیپش را داده‌ام که بروم به...»

میس آیورز پرسید: «به کجا؟»

«می‌دانید، هر سال من با چند نفری می‌روم به گردش دوچرخه-

سواری و این است که...»

میس آیورز پرسید: «آخر به کجا؟»
گابریل با ناراحتی گفت: «عمولاً به فرانسه یا بلژیک یا آلمان
می‌رویم.»

میس آیورز گفت: «و چرا جای مسافرت در وطن خودتان به
بلژیک یا فرانسه می‌روید؟»
گابریل گفت: «خوب، از یک لعاظ برای حفظ رابطه با زبانها
و از یک لعاظ برای تنوع.»

میس آیورز پرسید: «مگر با زبان خودتان که ایرلندی است
نباید رابطه داشته باشید؟»
گابریل گفت: «اگر کار به آنجا بکشد، باید بگویم که ایرلندی
زبان من نیست.»

آنها که در مجاورت این دو می‌رقصیدند رو به طرف این دو
کرده به استنطاق گابریل گوش می‌دادند. گابریل با ناراحتی نگاهی
به چپ و راست کرد و کوشید در این مخصوصه که پیشانی او را سرخ
کرده بود، طبیت خود را حفظ کند.

میس آیورز باز گفت: «خودتان هم وطنی ندارید که در آن
گردش کنید؟»

گابریل ناگهان با لحن تند جواب داد: «اووه، راستش را بگویم،
از وطن خود خسته شده‌ام، بیزار شده‌ام.»

میس آیورز پرسید: «چرا؟»
گابریل جواب نداد، زیرا که جواب تندی که داده بود خون او
را به جوش آورده بود.

میس آیورز باز پرسید: «چرا؟»
باید با دیگران جا عوض می‌کردند، و چون گابریل جواب
نداده بود، میس آیورز با حرارت گفت:
«البته جواب ندارید.»

گابریل کوشید آشتفتگی خود را با دل دادن به رقص بپوشاند.
چشمانش را از میس آیورز می‌دزدید، زیرا که در صورت او گرفتگی

خاصی مشهود بود. اما وقتی در زنجیر طویل رقصندگان باز به هم رسیدند، گابریل متعجب شد که میس آیورز دست او را سخت فشد. میس آیورز از زیر ابروان خود یک لحظه با مسخرگی نگاه کرد تا عاقبت گابریل تبسم کرد. بعد، درست در لحظه‌ای که زنجیر در شرف حرکت بود، میس آیورز روی پنجه پا ایستاد و در گوش او گفت:

«طرفدار انگلیسها!»

وقتی رقص دسته‌جمعی پایان یافت گابریل به گوشة اطاق رفت که مادر فردی مالینز نشسته بود. وی زنی تنومند و ضعیف بود و مویش سفید شده بود صدایش مانند صدای پسرش گیری داشت و اندکی زبانش می‌گرفت. به او گفته بود که فردی آمده و حالش هم خوب بود. گابریل از او پرسید که سفرشان خوش گذشته یا نه. مادر فردی یا دخترش در گلاسکو زندگی می‌کرد و هر سال یک مرتبه به دوبلین می‌آمد. به گابریل جواب داد که در دریا خیلی به او خوش گذشته و ناخدای کشتی خیلی از او مواظبت کرده است. بعد از خانه زیبائی که دخترش در گلاسکو داشت صحبت کرد و ذکری هم از دوستان خوبی که آنجا به هم زده بود به میان آورد. در ضمن که چانه او راه افتاده بود، گابریل می‌کوشید خاطره واقعه ناخوشی را که با میس آیورز ایجاد شده بود از ذهن خود بزداید. البته این دختر، یا زن، یا هرچه بود، خیلی شور و حرارت می‌میند و دوستی داشت، اما آخر هر چیز وقتی دارد. شاید گابریل نباید آن طور به او جواب می‌داد. اما میس آیورز هم، حتی به عنوان شوختی، حق نداشت در حضور جمع او را طرفدار انگلیسها بخواند. میس آیورز سعی کرده بود با سوالهای پیاپی و چشم خرگوشی خود را به او دوختن، او را دست بیندازد.

گابریل زن خود را دید که از میان جفت‌هایی که والس می‌رقصیدند به طرف او می‌آید. وقتی گرتا به او رسید در گوشش گفت: «گابریل، خاله کیت می‌خواهد بداند تو مثل همیشه غاز را

تقسیم می‌کنی یا نه. میس دیلی گوشت خوک را می‌برد، و من پودینگ را تقسیم می‌کنم.»

گابریل گفت: «خیلی خوب.»

«حاله کیت همینکه این والس تمام شد بچه‌ها را اینجا می‌فرستد تا سر میز فقط خودمان باشیم.»

گابریل پرسید: «تو هم می‌رقصیدی؟»

«معلوم است. مگر مرا ندیدی؟ تو با میس مولی آیورز چرا دعوایت شده بود؟»

«دعوی نبود. چرا؟ خودش گفت؟

«یک همچو چیزی. من دارم خودم را می‌کشم که این آقای دارسی آواز بخواند. خیال می‌کنم خیلی خودخواه باشد.»

گابریل با لحن حزن آلود گفت: «دعوی نبود. فقط او می‌خواست من برای گردن به غرب ایرلندر بروم و من گفتم نمی‌روم.»

گرتا دستهایش را با هیجان به هم کوفت کمی از جا گست. فریاد زد: «گابریل، حتماً بروم. من دلم ضعف می‌رود یک بار دیگر کالوی را ببینم.»

گابریل به سردی گفت: «تو اگر بخواهی می‌توانی بروم. گرتا یک لحظه به او نگریست، و بعد رو به خانم مالینز کرد و گفت:

«خانم مالینز، می‌بینید چه شوهر خوبی دارم؟»
در ضمن که گرتا از میان اطاق راه می‌جست و بازمی‌گشت، خانم مالینز، بدون توجه به قطع صحبت خود، به بیانات خود راجع به جاهای زیبا و مناظر قشنگ اسکاتلند ادامه داد. دامادش هر سال ایشان را به کنار دریاچه‌ها می‌برد و آنجا ماهی می‌گرفتند. دامادش ماهیگیر زبردستی بود. یک روز ماهی بزرگ قشنگی گرفت و آشپز هتل آنرا برای شامشان پخته بود.

گابریل حرفهای او را به زحمت می‌شنید، اکنون که آمدن شام نزدیکتر شده بود گابریل باز به فکر نطقی که بنا بود بکند و به فکر

نقل ابیات بروونینگ افتاده بود.

وقتی چشمش به فردی مالینز افتاد که از آن طرف اطاق به جانب مادرش می‌آمد گابریل صندلی را خالی کرد تا او بنشیند و خود به زیر دریچه پناه برد. اطاق تا آن وقت تقریباً خلوت شده و از اتاق عقبی صدای پشتکاب و قاشق و چنگال می‌آمد. آنها که تاکنون در اتاق پذیرایی مانده بودند به ظاهر از رقص خسته شده بودند و دسته دسته با یک دیگر صحبت می‌کردند. انگشتان گرم و لرزان گابریل روی شیشهٔ پنجه طبل می‌زد. چقدر بیرون هوا باید سرد باشد! چقدر تنها بیرون رفتن، و اول در امتداد رودخانه و بعد در میان پارک گردش کردن، لذت دارد! برف روی شاخه‌های درختها نشسته و روی سر مجسمهٔ ولینگتون کلاه سفیدی گذارده است. چقدر گردش در پارک از نشستن سر میز شام خوش‌آیندترست!

باز نگاهی به سر عنوانهای مطالب نطق خود کرد: میهمان نوازی ایرلندي‌ها، خاطرات غم‌انگيز، سخاهران گراس، شعر بروونینگ. جمله‌ای را که در مقاله انتقادی خود بکار برده بود نزد خود تکرار کرد: «انسان درمی‌یابد که گوش به نوای اندیشه آزرده‌ای داده است.» میس آیورز از مقاله تمجید کرده بود. راست می‌گفت؟ واقعاً پشت پردهٔ تبلیغات زندگی مخصوص به خودی هم داشت؟ هیچوقت بین ایشان تا امشب رنجشی حاصل نشده بود. تصور حضور میس آیورز سر میز شام، و نگاه تمسخرانگیز او موقعی که گابریل می‌خواست نطق کند گابریل را بر می‌انگیخت شاید هم میس آیورز بدش نمی‌آمد ببیند گابریل در ایراد نطق موفق نمی‌شود. فکری به سر گابریل زد و دلش را گرم کرد. وقت نطق با ابهام به خاله کیت و خاله جولیا می‌گفت:

«خانمها و آقایان، آن نسل که اکنون میان ما رو به افول گذاشته خبطهایی هم داشته است. اما من به سهم خود معتقدم که بعضی خصایص میهمان نوازی و طبیعت و انسانیت در آن بود، که نسل جدید و بسیار جدی و تحصیل‌کردهٔ کنوئی به نظر من فاقد آن

است.» خیلی خوب؛ این طعنه را به میس آیورز می‌зд: چه اهمیت داشت که خاله‌هایش فقط دو زن پیر و جاہل بودند؟

پنج‌پچی در اطاق توجه او را جلب کرد. آقای برون، در حالی که با تظاهر یه جوانمردی همراه خاله جولیا بود، و خاله جولیا به بازوی او تکیه کرده لبخند می‌زد و سرش را به پایین آویخته بود، وارد اطاق شد. تا کنار پیانو دست زدن نامرتب و نامنظمی نیز خاله جولیا را مشایعت کرد و بعد وقتی ماری جین پشت پیانو نشست و خاله جولیا، که دیگر لبخند نمی‌زد نیمرخ ایستاد تا صدایش بهتر به اطاق برسد، دست زدن بند آمد. گابریل پیش درآمد را شناخت. این پیش درآمد یک آواز قدیمی خاله جولیا بود به نام «آماده عروسی». صدای او، که قوی و صاف بود، روح و حالت تهلیل می‌داد و با آنکه تنده می‌خواند اندکی هم از اصل خارج نمی‌شد. شنیدن صدا، بدون نگاه کردن به صورت خواننده، در حکم اشتراک در هیجان ناشی از پرواز سریع مصونی بود. گابریل نیز همراه دیگران در پایان آواز بهشت دست زد، و از سر میز شام ناییدا نیز صدای دست زدن آنقدر اصیل بود که هنگامی که خاله جولیا خم شد تا دفترچه کهنه جلد چرمی نت را که حروف اول اسمش روی آن بود باز در محل نت بگذارد اندکی سرخی به صورتش دوید. فردی مالینز، که هنگام آواز سرش را یک طرف گرفته بود که بهتر بشنود، پس از آنکه همه از دست زدن فارغ شده بودند، باز دست می‌زد، و با حرارت به مادرش چیزی می‌گفت که سرش را با وقار خاصی به تصدیق تکان می‌داد. سرانجام، وقتی دیگر نمی‌توانست دست بزنند، ناگهان از جا برخاست و با شتاب به آن طرف اطاق نزد خاله جولیا رفت و دست او را با هر دو دست گرفت، و هرگاه کلمات لازم را نمی‌جست یا گیری که در صدایش بود او را عاجز می‌کرد، دست خاله جولیا را تکان می‌داد.

فردی گفت: «الان داشتم به مادرم می‌گفتم که هیچوقت ندیده بودم شما به این خوبی بخوانید. نه، هیچوقت صدای شما به خوبی امشب نبوده. همین حالا! باور می‌کنید؟ این عین حقیقت است. به

شرا فتم قسم این عین حقیقت است. هیچوقت ندیده بودم صدای شما اینقدر صاف و قشنگ باشد.»

خاله جولیا تبسم و سیعی کرد و در ضمن که دستش را از دست فردی بیرون می‌کشید، چیزی زیر لب راجع به لطف و تعارف گفت. آقای برون دستش را به طرف خاله جولیا دراز کرد و به آنها که اطراف او بودند به تقلید مدیر نمایشی که ستاره تازه‌ای را به تماش‌چیان معرفی کند، گفت:

«میس جولیا مورکان، آخرین کشف من!»

آقای برون داشت به این حرف خود از ته دل می‌خندید که فردی مالینز رو به او کرد و گفت:

«خوب، برون، اگر جدی حرف می‌زنی معلوم نیست از این بهترش را پیدا کنی. حرف من این است که در تمام مدتی که اینجا آمده‌ام ندیده‌ام خاله جولیا به این خوبی بخواند. و این عین حقیقت است.»

آقای برون گفت: «منهم ندیده بودم. خیال می‌کنم خیلی صدایش بهتر شده باشد.»

خاله جولیا شانه‌اش را بالا انداخت و با غرور ملايمی گفت: «سی سال پيش صدایم بد نبود.»

خاله کیت با لحن مؤکدی گفت: «من بارها به جولیا گفته‌ام که در آن گروه‌آوازخوان کلیسا صدایش به هدر می‌رود. اما او هیچوقت گوش به حرف من نمی‌دهد.»

خاله کیت مثل کسیکه از طفل لجویی به فهم و شعور دیگران ملتجمی شود رو به اطرافیان کرد، و خاله جولیا به جلو خیره شده بود و تبسم مبهم یادبودها روی لبش می‌لرزید.

خاله کیت گفت: «نه، گوش به حرف هیچکس نمی‌داد، و شب و روز در آن گروه خدمت کرد. ساعت شش‌صیغ نوئل! تازه برای چه؟» ماری جین روی چهارپایه پشت پیانو گشت و لبخندزنان پرسید: «عمه کیت، مگر این کار به خاطر خدا نیست؟»

عمه کیت با خشم رو به برادرزاده خود کرد و گفت:

«ماری جین، من هم می‌دانم که برای خاطر خداست، اما ابداً خیال نمی‌کنم برای پاپ کار شرافتمندانه‌ای باشد که زن‌های را که یک عمر در گروه آوازخوان کلیسا بندگی کرده‌اند از آنجا بیرون کند و بچه‌های بی‌سروپا را بالا سر آنها بگمارد. اگر پاپ این کار را می‌کند، من خیال نمی‌کنم به نفع کلیساست. اما، ماری جین، این کار عادلانه نیست، صحیح هم نیست.»

عمه کیت اندک خود را خشمگین ساخته بود و شاید که باز هم در دفاع از خواهر خود به گفتار و حالت خود ادامه می‌داد، زیرا که این موضوع همواره او را برمی‌انگیخت، اما ماری جین، چون دید که همه رقصندگان بازگشته‌اند، از در صلح دوستی وساطت کرد.

گفت: «عمه کیت، حالا با این حرفها دهن آقای برون را که مخالف شماست باز می‌کنید.»

عمه کیت رو به آقای برون گرداند که به این اشاره به مذهبش شکلک درمی‌آورد، و عمه کیت به شتاب گفت:

«من به حقانیت پاپ حرفی ندارم. من پیسرزن ابله‌ی هستم و هیچ وقت همچو جسارتی نمی‌کنم. اما آخر ادب و قدردانی هم باید جایی داشته باشد. و اگر من جای جولیا بودم این حرفها را توی روی آبه هیلی می‌زدم..»

ماری جین گفت: «به اضافه، عمه کیت، همگی واقعاً گرسنه‌ایم و وقتی آدم گرسنه باشد سر جنگ پیدا می‌کند..»

«همینطور وقتی آدم تشنه باشد دعوایی می‌شود» این جمله را هم برون گفت:

ماری جین گفت: «پس بهترست برویم سر شام، و بعد از شام بخیمان را تمام کنیم..»

در محوطه سرپله‌ها، بیرون اطاق پذیرایی، گابریل زنش و ماری جین را دید که می‌کوشند میس آیورز را راضی کنند شام

بماند. اما میس آیورز که کلاهش را به سر گذاشته داشت تکمه‌ها یش را می‌انداخت، نمی‌خواست بماند. می‌گفت هیچ گرسنه نیست و اصلاً بیش از مدتی که می‌توانسته مانده است.

گرتا گفت: «مولی، فقط ده دقیقه دیگر، این که دیگر دیر نمی‌شود.»

ماری جین گفت: «بعد از این‌همه رقص یک لقمه بخور.»

میس آیورز گفت: «راستی نمی‌توانم.»

ماری جین نومیدانه گفت: «حتماً خیلی بہت بد گذشته.»

میس آیورز گفت: «باور کن، خیلی هم خوش گذشته، اما دیگر باید بروم.»

گرتا پرسید: «اما چه جور می‌توانی تاخانه بروی؟»

میس آیورز گفت: «به، همه‌اش دو قدم است.»

گایریل لحظه‌ای در نگ کرد و بعد گفت: «میس آیورز، اگر اجازه بدهید، در صورتیکه واقعاً بروید من شما را می‌رسانم.»
اما میس آیورز از آنها عقب کشید.

میس آیورز بلند گفت: «حرفش را نزنید. شما را به خدا بروید شام‌тан را بخورید، دلو اپس من نباشید. من می‌توانم از خودم توجه کنم.»

گرتا آزادانه گفت: «مولی تو واقعاً مسخره‌ای.»

میس آیورز، در ضمن که دوان از پله پایین می‌رفت، با خنده گفت:

«شب به خیر.»

ماری جین با چهره افسرده و میهوش دنبال او خیره شده بود، و گرتا روی نرده خم شده منتظر شنیدن بهم خوردن در کوچه بود. گایریل از خود می‌پرسید که آیا او باعث این عزیمت ناگهانی شده است. اما میس آیورز ظاهراً اوقاتش تلخ نبود — با خنده رفته بود. گایریل بہت‌زده به پله‌ها خیره شده بود.

در این لحظه خاله کیت با عجله از اطاق شام بیرون آمد، و دست

هایش را تقریباً نومیدانه به هم می‌مالید.
فریاد زد: «گابریل کو؟ گابریل کجا رفته؟ همه آنجا منتظرند و
کسی نیست غاز را تقسیم کند.»
گابریل با حرارت ناگهانی فریاد زد: «حاله جان، من اینجام!
اگر باشد یک دسته غاز را هم تقسیم می‌کنم.»

غاز پی چربی و سرخ شده در یک انتهای میز قرار داشت، و در
انتهای دیگر میز، روی یک صفحه کاغذ چرب که خرد جعفری روی
آن پاشیده بودند، ران خوک بزرگی نهاده بودند، که پوست رویی
آن کنده شده بود یک ورقه بزرگ کاغذ تزیینی دور آن پیچیده شده
بود، و کنار این ران خوک، مقداری گوشت گاو قطعه شده
قرار داشت. بین این دو انتهای رقابت‌آمیز میز دو ردیف ظروف
اغذیه درجه دوم که همراه غذاهای اول خورده می‌شود قرار داشت:
دو ظرف ژله، سرخ و زرد، یک کاسه مملو از مستقی و مر بای سرخ؛
یک ظرف سبز رنگ برگشکل دسته‌دار که در آن مقداری مویز و
بادام پوست کنده ریخته بودند، یک ظرف دیگر پر از انجیر به شکل
مکعب مستطیل، یک ظرف فرنی تخم مرغدار که روی آن جوز هندی
سوده پاشیده بودند، یک قدح پر از شکلات و آب نبات که در کاغذ
های طلایی و نقره‌ای پیچیده شده بود و یک ظرف شیشه‌ای که در
آن مقداری ساقه کرس بود. در وسط میز دو تنگ قدیمی بلور،
یکی حاوی شراب سرخ تلخ و دیگری شراب شیرین، به صورت دو
قراول یک ظرف میوه‌خوری پایه‌دار، که در آن سیب آمریکائی و
پرتقال نهاده بودند، قرار داشت. روی درسته پیانو، در یک ظرف
بزرگ زردرنگ پودینگ در انتظار بود، و پشت آن سه رج بطریهای
آبجو و آبیهای معدنی چیده شده بود که به ترتیب رنگ خود ایستاده
بودند: دو ردیف اول سیاه رنگ بودند و برچسبهای سرخ و قهوه‌ای
داشتند، ردیف سوم، که بطریهای آن نیز کوچکتر بود، سفیدرنگ
بود و کاغذ سبز رنگ شفافی دور آنها پیچیده شده بود.
گابریل شجاعانه بر جای خود در سر میز نشست، و پس از آن

که نگاهی به لب کارد بلند کرد، چنگال بزرگ را محکم در شکم غاز فرو پردا. اکنون کاملاً آسوده بود، زیرا که در تقسیم غذا خیره بود، و هیچکار را بهتر از نشستن بر سر میزی که مرتب و خوب چیده شده باشد نمی‌دانست.

پرسید: «میس فرنگ، برای شما چه بگذارم؟ بال یا گوشت سینه؟»

«خیلی کم گوشت سینه.»

«میس هگینز، برای شما چه بگذارم؟»

«هیچ فرق نمی‌کند، آقای کونروی.»

در مدتی که از یک طرف گابریل گوشت غاز تقسیم می‌کرد و از طرف دیگر میس دیلی ظرفهای گوشت خوک را به میهمانان می‌داد، لیلی با ظرفی پر از سبب زمینی که در دستمال سفره سفیدی پیچیده شده بود دور می‌گشت: این فکر ماری جین بود، و او برای غاز هم پیشنهاد کرده بود که سبب درست کنند، اما کیت گفته بود که غاز سرخ کرده ساده بدون سبب همیشه برای او کافی و خوب بود؛ و از آن هم بهتر نمی‌شود. ماری جین برای شاگردان خودخدمت می‌کرد و متوجه بود که تکه‌های خوبی تصییشان بشود، و عمه جولیا و عمه کیت سر بطربهای آبجو و آب‌هایمعدنی را باز می‌کردند و اولی را برای آقایان و دومی را برای خانم‌ها می‌بردند. خیلی زیاد شلوغ شده بود و سر و صدا بسود: صدای دستورها و دستورهای مخالف، صدای کارد و چنگال، صدای چوب‌پنبه، صدای کیلاسها. گابریل همینکه بار اول برای همه کشید، بی‌آنکه به خود پردازد، شروع به تقسیم مجدد برای دیگران کرد. صدای همه به اعتراض برخاست، و این شد که گابریل با نوشیدن جرعة بزرگی از آبجوی سیاه، همه را راضی کرد، زیرا که کار تقسیم غاز را دشوار یافته بود. ماری جین بیصدا سر شام خود نشست، اما خاله کیت و خاله جولیا همچنان دور میز می‌گشتند، دنبال هم می‌رفتند. سر راه یکدیگر واقع می‌شدند. و به یکدیگر فرمانهایی می‌دادند که هیچ یک

توجهی نمی‌کرد. آقای برون از هر دو خواهش کرد که بنشینند و شامشان را بخورند، گابریل نیز همین خواهش را کرد، اما آن دو گفتند که سر فرست می‌خورند، این شد که عاقبت فردی مالینز از جا پرخاست و خاله کیت را گرفت و در میان خنده عموم او را روی صندلی نشاند.

وقتی به حد کافی کاغذ به همه داده شد، گابریل لبخندزنان گفت:
«حالا، اگر کسی باز هم از آنچه در شکم غاز دلمه شده بود می‌خواهد بگوید.»

همه صدا بلند کردند و از او خواستند که شام خودش را بخورد و لیلی سه سبب زمینی را که برای او ذخیره کرده بود نزدش آورد. گابریل در ضمن که جرمه‌ای دیگر به عنوان شروع غذا نوشید، خوشحالیانه گفت: «بسیار خوب، اکنون، خانمها و آقایان، چند دقیقه‌ای وجود مرا فراموش کنید.»

وی نیز به خوردن شام مشغول شد و در مذاکرات سر میز که صدای جمع کردن پشتابها را به وسیله لیلی خفه کرده بود هیچ شرکت نجست. موضوع مذاکرات دسته اپدایی بود که در آن موقع در تیاتر رویال اپرای داد. آقای بارتل دارسی، آوازه‌خوان تنور، که جوانی سبزه‌گون بود و سبیل ظریفی داشت، از آوازه‌خوان کترالتوی دسته خیلی تمجید کرد، امامیس فرنگ می‌گفت آن زن خیلی عامیانه می‌خواند. فردی مالینز می‌گفت که در قسمت دوم نمایش دوم یک سیاه‌پوست آواز می‌خواند که به عقیده او یکی از بهترین آوازهای تنور دنیا را داشت.

آنگاه از آقای بارتل دارسی پرسید: «شما صدایش را شنیده‌اید؟» آقای بارتل دارسی، بی‌اعتنای گفت: «نه.» فردی مالینز در توضیح سؤال خود گفت: «چون من خیلی علاقه داشتم نظر شما را درباره او بدانم. من فکر می‌کنم صدایش خیلی عالیست.»

آقای برون خطاب به همه با لعن طیب‌آمیزی گفت:

«تا فردی نباشد کسی از این چیزهای خوب خبر نمی‌شود.»
فردی مالینز با لحن تنندی پرسید: «چطور شد که او نباید صدایش خوب باشد؟ چون سیاه است؟»

کسی به این سؤال جواب نداد و ماری‌جین موضوع صحبت را باز به اپرای رسمی برگرداند. یکی از شاگرد هایش اجازه ورود به اپرای مینیون را برایش گرفته بود. ماری‌جین می‌گفت که البته اپرای خیلی خوب بود، اما تماشای آن او را به یاد جورجینا بر نز بیچاره می‌انداخت. آقای برون باز هم عقب‌تر می‌رفت، و یادی از دسته‌های ایطالیایی که به دوبلین می‌آمدند می‌کرد. تیت‌جن، ایلمادره مورزکا، کامپانینی، تربلی بزرگ، جیولینی، راولی، آرامبررو. می‌گفت آن روزها دوره اپرای بودکه می‌شد در دوبلین واقعاً آوازهای خوب شنید. بعد از وقتی که طبقه بالای رویال هر شب از تماشاجی پر می‌شد، و از اینکه یک شب خواننده تئور ایطالیایی مجبور شده بود پنج بار آواز خود را تکرار کند، و از اینکه جوانانی که به تماشا می‌آمدند گاه چنان دچار شور می‌شدند که اسبابهای کالسکه یک آوازه‌خوان درجه یک‌زن را بازمی‌کردند و خودشان کالسکه او را تا هتلی که مسکن او بود می‌کشیدند، داستان گفت. آنگاه پرسید: «حالا چطور شده که دیگر آن اپراهای بزرگ قدیمی مثل دینوراه یا لوکوتزیا بورجیا را نمایش نمی‌دهند؟ برای اینکه دیگر آن صدایها را گیر نمی‌آورند، علتش این است.»

آقای بارتل دارسی گفت: «او، من معتقدم امروز هم مثل سابق آوازه‌خوانهای خوب هستند.»

آقای برون، لجوچانه پرسید: «پس کجا هستند؟»
آقای بارتل دارسی، با حرارت گفت: «در لندن، پاریس، میلان. من خیال می‌کنم کاروزو، اگر از اینها که اسم بر دید بهتر نباشد، بدتر نیست.»

آقای برون گفت: «شاید این‌طور باشد، اما من خیلی شک‌دارم..»
ماری‌جین گفت: «او، من حاضرم هرچه بخواهند بدhem یک دفعه

آواز کاروزو را بشنوم.»

خاله کیت، که استخوانی را از گوشت جدا می‌کرد، گفت: «برای من فقط یک خواننده تنور بود. یعنی آنکه از صداش خوش می‌آمد. اما خیال نمی‌کنم هیچکدام این صداش را شنیده باشید. آقای بارتل دارسی مؤدبانه پرسید: «میس مورکان، اسمش چه بود؟»

خاله کیت گفت: «اسمش پارکینسون بود. من او را در اوایل کارش دیدم، و خیال می‌کنم لطیفترین و صافترین صدای تنور که در حنجره بشر باشد مال او بود.» آقای بارتل دارسی گفت: «عجب است. من حتی اسمش را هم شنیده‌ام.»

آقای برون گفت: «چرا، چرا، میس مورکان درست می‌گوید. من یادم هست که صحبت پارکینسون را شنیده‌ام، اما سن خودم قد نمی‌دهد.»

خاله کیت با شور و شوق گفت: «صدای تنور صاف قشنگ شیرینی داشت.»

گابریل شامش را به پایان رسانده بود، که ظرف بزرگ پودینگ را سر میز آوردند. باز صدای قاشق و چنگال برخاست. گابریل قاشق قاشق پودینگ می‌کشید و ظرفها را به آن طرف میز می‌داد. وسط میز ماری‌جین ظرف‌ها را نگاه می‌داشت، و ژله‌توت یا پرتقال یا مسقٹی روی آن می‌ریخت. پودینگ را عمه کیت درست کرده بود، و از هر طرف صدا به تحسین وی برخاست. اما او خود گفت که به حد کافی قوام نیامده است.

آقای برون گفت:

همه مردها، غیر از گابریل، محض احترام به خاله کیت، قدری پودینگ خوردن. چون گابریل هرگز شیرینی نمی‌خورد، کرفس را به او واگذاشتند. فردی مالینز نیز یک ساقه کرفس برداشت و با پودینگ خود خورد. شنیده بود که کرفس برای خون خیلی خوبست،

و در آن موقع فردی مالینز تحت نظر بود. خانم مالینز در تمام مدت صرف شام ساکت بود، گفت که تا یک هفته دیگر پرسش به کوه مله‌ری می‌رود. آنگاه صحبت اطرافیان میز متوجه صومعه کوه مله‌ری و هوای صاف آن و میهمان نوازی خادمان صومعه و مستغنى بودن ایشان شد.

آقای برون با لحنی که باور نکردن او را نشان می‌داد، پرسید: یعنی می‌گویید آدم می‌تواند برود و آنجا بماند مثل اینکه هتل باشد و محصول زمین را بخورد و بعد بدون پرداخت یکشاھی برگردد؟»

ماری جین گفت: «خوب، بیشتر مردم وقتی بر می‌گردند هدیه‌ای به صومعه می‌دهند.»

آقای برون، ساده‌لوحانه گفت: «کاش در کلیسای ما هم از این قسمت‌ها بود.»

وقتی شنید که صومعه نشینهای هرگز سخن نمی‌گویند، ساعت دو بعداز نیمه شب از خواب بر می‌خیزند و شب هم در تابوت می‌خوابند، سخت مضطرب شد. پرسید چرا چنین می‌کنند.

حاله کیت با لحن مؤکد گفت: «این قاعده فرقه است.»

آقای برون پرسید: «این درست، اما چرا؟»
حاله کیت باز گفت این قاعده است، و دلیل دیگری ندارد.

آقای برون باز هم ظاهرآ نفهمید. فردی مالینز به بهترین طرزی که می‌توانست برای او توضیح داد که این تارکین دنیا سعی می‌کنند جور گناهانی را که تمام گناهکاران در دنیای خارج روزانه مرتکب می‌شوند بکشند. این توضیح هم برای آقای برون واضح نبود، زیرا که آقای برون شکلکی درآورد و گفت:

«من از فکرشان خیلی خوش می‌آید، اما یک تخت فنری به قدر یک تابوت کار ازش ساخته نیست؟»

ماری جین گفت: «تابوت برای این است که آنها را متذکر هاقبت‌شان کند.»

از آنجا که موضوع صحبت در حول مرگ می‌گردید با سکوت کامل میز مسکوت ماند، و در این سکوت صدای خانم مالینز شنیده شد که زیر لبی به طور ناشنوا به آنکه مجاورش بود می‌گفت:

«این تارکین دنیاخوب آدمهایی هستند، خیلی پرهیز‌گارند.»

اکنون مویز و بادام و انجیر و سیب و پرتفال و شکلات و شیرینی را دور اطاق می‌گردانند، و خاله جولیا همه میهمانان را دعوت می‌کرد که یکی از دو جور شراب را بنوشند. ابتدا آقای بارتل دارسی از نوشیدن شراب سر باز زد، اما یکی از کسانی که نزدیکش بود سقلمه‌ای به او زد و چیزی در گوشش گفت که به شنیدن آن آقای دارسی گذاشت گیلاش را پر کنند. تدریجاً، تا تمام گیلاسها پر شد همه‌مه گفتگو خوابید. مکثی دنبال گفتگوها دستداد که فقط با صدای ریختن شراب و جابجا شدن صندلیها قطع می‌شد. هرسه میس مورکان به رومیزی نگاه می‌گردند. کسی یکی دوبار سرفه کرد، و بعد چند نفر از آقایان آرام به میز کوییدند تا سکوت عمومی شود. سکوت عام شد و آنگاه گابریل صندلی خود را عقب‌زد و ایستاد.

بی‌درنگ صدای کوییدن میز برای تشویق گابریل بلندتر شد و بعد آنهم خوابید. گابریل ده انگشت لرزان خود را روی میز نهاد و لبخندی عصبی به میهمانان زد. چون با یک رج صورتهای رو به بالا مواجه شد، چشمان خود را متوجه چلچراغ کرد. پیانو آهنگ والس می‌زد، و گابریل صدای برخورد دامنه را به در اطاق پذیرایی می‌شنید. شاید مردم روی برف در خارج خانه ایستاده بودند و چشم به پنجره‌های روشن و گوش به موسیقی والس داشتند. آنجا هوا صاف بود. قدری دورتر پارک شهر واقع بود، که درختهای آن زیر بار برف خم شده بودند. مجسمه ولینگتون کلاه سفید از برف بر سر داشت که رو به مغرب می‌درخشید.

گابریل به سخن آغاز کرد:

«خانمها و آقایان:

«امشب نیز همچون سالیان گذشته، انجام کاری دلچسب، اما

کاری که بیم دارم قدرت نطق من هماورد آن نباشد، بر عهده من گذاشته شده است.»

آقای پرون گفت: «ایدا ابداء!»

«اما، هرچه هست، فقط از لطف شما تقاضا دارم نیت مرا در حکم عمل تلقی کنید، و چند لحظه‌ای را که می‌کوشم احساسات خود را در این مورد در قالب الفاظ تقدیم شما کنم توجه خود را از من دریغ نکنید.

«خانمهای آقایان، این نخستین بار نیست که ما همگی زیر بام این خانه مهمنان نواز و دور این میز مهمنان دوست گرد آمدیم. این نخستین بار نیست که ما مهمنان — یا شاید بهتر بود بگوییم قربانی — این خانمهای محترم شده‌ایم.»

با دست خود حلقه‌ای در هوا ترسیم کرد و اندکی از گفتار بازماند. همه شنوندگان خنده‌یدند یا به خاله کیت و خاله جولیا و ماری‌جین، که هر سه از شادی ارغوانی شده بودند، لبخند زدند. گابریل با تهور بیشتری ادامه داد:

«هر سال که باز گرد هم می‌آییم بیش از پیش معتقد می‌شوم که در کشور ما هیچ سنتی نیست که در اهمیت و شرافت به پای سنت مهمنان نوازی برسد. این سنتی است که تا آنجا که تجربه من نشان می‌دهد (و من نقاط پسیاری را در سفر دیده‌ام) میان ملل زنده کنونی بی‌نظیر است. شاید برخی بگویند که این سنت در کشور ما قصوری است که شایسته آن نیست که به خود بیالیم. اما بر فرض که این ادعا صحیح باشد، به گمان من، قصوری شاهانه است، و قصوری است که یقین دارم سالیان سال میان ما باقی خواهد ماند. دست کم از یک چیز اطمینان دارم. مادام که این سقف بر سر آن خانمهای محترم که گفتم سایه افکنده است — و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که تا سالهای سال این وضع دوام یابد — سنت مهمنان نوازی مؤدبانه صمیمانه که مخصوص مردم ایرلند است، و اسلام ما به ما سپرده‌اند و ما نیز در وقت خود به اخلاق خود می‌سپریم، میان ما

برقرار خواهد بود.»

پیچ پچی صمیمانه حاکی از موافقت گرد میز برخاست: ناگهان از ذهن گابریل گذشت که میس آیورز آنجا نبود و بیادیانه از مجمع خارج شده بود: و گابریل با اطمینان به نفس گفت: «خانمها و آقایان:

«نسل جدیدی میان ما پرورش می‌یابد، نسلی که افکار جدید و اصول جدیدی دارد. این نسل جدی است و شوری دارد، زیرا که این افکار جدید و شور این نسل، حتی آنگاه که رو به ضلال می‌رود، به گمان من صمیمانه است. اما در عصر شکاکین، و اگر اجازه بفرمایید این تعبیر را پگوییم، در عصری زندگی می‌کنیم که اندیشه در آن آزار می‌بیند: و گاه من از آن می‌ترسم که این نسل جدید تحصیل-کرده، و حتی بسیار تحصیل کرده، آن خصایص بشری و میهمان نوازی و طبیعت خوش طینت را که از مختصات روزگار گذشته بود فاقد باشد. امشب که گوش به ذکر اسمی آنهمه خوانندگان بزرگ قدیم فرا داده بودم، باید اعتراف کنم که به نظرم رسید ما در عصری بسیار بی برکت زندگی می‌کنیم. آن ایام را می‌توان بی هیچ مبالغه‌ای پدر برکت خواند: و اگر این ایام چنان از ما دور شده که امکان باز خواندنش نیست، جا دارد دست کم امیدوار باشیم که در مجتمعی همچون مجتمعی که اکنون در آن جمیعیم باز هم با غرور و علاقه از آن ایام سخن بگوییم، و یاد آن مردگان و رفتگان بزرگ را که شهرتشان به این زودیها زایل شدنی نیست در دل خود عزیز داریم.» آقای برون به صدای بلند گفت: «آفرین، آفرین!»

گابریل با صدای نرمتری به گفتار خود ادامه داد: «با این وصف، در همین مجتمع نیز همواره افکاری غمانگیزتر ما را به خود مشغول می‌دارد: افکار گذشته، افکار جوانی، تغییرات، صورتهای غاییبی که جایشان امشب اینجا خالیست. راه ما در زندگی بسیاری از این توشه‌های غمانگیز دارد: و اگر بنا بود جز آن توشه هیچ نگیریم دیگر دل آن نداشتیم که متهرانه به کارهای دشوار خود در

دنیای زندگان بپردازیم. ما همه وظایف و علایقی مخصوص زندگی داریم که مطالبه کوشش سخت از ما می‌کنند، و در این مطالبه برقند. «این است که دیگر سخن از گذشته نمی‌گوییم. نمی‌گذارم امشب حال غمزده مردم قاعده‌ساز بر ما چیره شود. امشب برای چند لحظه کوتاه از زندگی پرهیاهم و بی‌تفییر روزانه خود به اینجا پناه آورده‌ایم. امشب به عنوان دوست و با روحی دوستانه، و به عنوان همکار و هم‌شرب، به نام میهمان – چه بگوییم – سه خواهران گراس، دنیای موسیقی دوبلین اینجا آمدۀ‌ایم.»

دور میز صدای دست زدن و خنده از این ابهام برخاست. خاله جولیا با غرور خاصی از دو نفری که مجاورش بودند پرسید گابریل چه گفته است.

ماری جین گفت: «عمه جولیا، گابریل به ما سه تا خواهران گراس گفت.»

عمه جولیا درک نکرد، اما لبخندزنان چشم به گابریل دوخت، که با همان حرارت می‌گفت: «خانمها و آقایان:

«من امشب کاری را که پاریس رب‌النوع در مورد دیگری انجام داد بر عهده نمی‌گیرم. سعی نمی‌کنم یکی را از میان این سه تن انتخاب کنم. این کار دشواری است که انجام آن به واسطه خروج از حد انصاف ایجاد عدم رضایت می‌کند و از حد من بیرون است. زیرا که چون به یکایک ایشان می‌نگرم، خواه آن یک را که میزبان اصلی ماست، و قلب بسیار مهربانش ضرب‌المثل کسانی است که او را می‌شناسند، خواه خواهش، که به ظاهر از نعمت تجدید جوانی برخوردارست و آواز خوش او حتماً امشب برای همه ما موجب تعجب و کشف گردیده، خواه جوانترین میزبانانمان، که با استعداد و بشاش و کوشش و بهترین برادرزاده‌هast. خانمها و آقایان، اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم جایزه را به کدامشان تقدیم کنم» گابریل نگاهی به جانب خاله‌های خود افکند، و چون تبسم

بزرگی را که بر چهره خاله جولیا نشسته بود، و قطرات اشکی را که در چشم ان خاله کیت حلقه زده بود، دید، به خاتمه دادن به نقط خود شتاب کرد. گیلاس شراب خود را بلند کرد، و در ضمن که تمام میهمانان گیلاس خود را به دست گرفته بودند، به صدای بلند گفت:

«اکنون به سلامتی هرسه بنوشیم سلامت و ثروت و عمر دراز و خوشبختی و سعادت ایشان را آرزو کنیم و دعا کنیم که وضعی که با کوشش در حرفه خود به دست آورده‌اند مانند احترام و علاقه‌ای که در دل ما نسبت به خود ایجاد کرده‌اند پایدار بماند.»
همه میهمانان از جا برخاستند، و رو به سه خانم که نشسته بودند کردند، و همه باهم، در حالی که آقای برون چاوشی می‌کرد، خواندند:

«زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
و کسی راه انکار ندارد»

خاله کیت آزادانه دستمال را به چشم خود گرفته بود، و خاله جولیا نیز متأثر می‌نمود. فردی مالینز با چنگال دسرخوری ضرب گرفته بود، آوازه خوانها در ضمن خواندن، مثل اینکه گفتگوی آهنگداری میانشان باشد، رو به یکدیگر می‌کردند، و با تأیید می‌خوانند:

«مگر آنکه دروغ بگوید،
مگر آنکه دروغ بگوید.»

آنگاه، یک بار دیگر رو به میزبانان خود کردند، و خواندند:
«زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
و کسی راه انکار ندارد.»

بانگ تحسین که دنبال آواز دسته‌جمعی برخاست فقط مربوط به اطاق شام نبود، میهمانان دیگر نیز از اطاق دیگر در آن شرکت داشتند، و در حالی که فردی مالینز با چنگال خود ایشان را رهبری می‌کرد، این بانگ تحسین چند بار تکرار شد.

* * *

هوای سرد و نافذ بامدادی به دهلیز می‌آمد که همه در آن ایستاده بودند و این شد که خاله کیت گفت:

«یکنفر در را بیندد، خانم مالینز سرما می‌خورد.»

ماری جین گفت: «عمه کیت، بروون بیرون درست.»

عمه کیت با صدای آهسته گفت: «بروون همه‌جا هست.»

ماری جین از لعن عمه‌اش خنده‌اش گرفت.

عمه کیت با همان لعن گفت: «در تمام مدت نوئل مثل گاز اینجا

خوابیده بود.»

این بار خود عمه کیت نیز با خوش‌خلقی خنديد، و بعد با شتاب

گفت:

«ماری جین، در هر حال به بروون بگو بیاید تو، و در را بیند.

خدا کند حرف مرا نشنیده باشد.»

در آن لحظه در باز شد و آقای بروون از درگاه به درون آمد:

چنان می‌خنديد که گوين زدیک بود دلش بترکد. پالتوي بلند ماشي

رنگی با سردستها و یغه خز ساختگی پوشیده و کلاه بیضی پوستی

بر سر نهاده بود. با انگشت به طرف کناره برف پوشیده اشاره کرد

که از آن صدای سوت طویلی به داخل دهلیز می‌آمد.

گفت: «فردی تمام درشکه‌های دوبلین را اینجا جمع می‌کند.»

گابریل از رختکن کوچک که پشت دفتر بود، در ضمن که

می‌کوشید پالتوي خود را بپوشد، بیرون آمد، نگاهی به اطراف

دلیز انداخت و گفت:

«گرتا هنوز پائین نیامده؟»

حاله کیت گفت: «دارد چیز‌هایش را برمی‌دارد، گابریل.»

گابریل پرسید: «که دارد پیانو می‌زند؟»
«هیچکس. همه رفته‌اند.»

ماری جین گفت: «نه، عمه کیت. بارتل دارسی و میس او کالاگان
هنوز نرفته‌اند.»

گابریل گفت: «در هر حال یکی دارد با پیانو ور می‌رود.»
ماری جین نگاهی به گابریل و آقای برون کرد و با لرز گفت:
«از دیدن شما دو نفر که اینجور خودتان را پیچیده‌اید من بخ
می‌کنم. هیچ حاضر نیستم در این ساعت جای شما باشم که این راه را
تا خانه بروم.»

آقای برون شجاعانه گفت: «الان از هیچ‌چیز بیشتر از راه رفتن
در خارج شهر یا سواری روی مال‌بند اسب‌های درشکه خوشم نمی‌
آید.»

خاله جولیا بالحن اندوهبار گفت: «ما در خانه خودمان یک اسب
خیلی خوب باتله داشتیم.»

ماری جین، خندان گفت: «جانی فراموش نشدند.»
خاله کیت و گابریل نیز خندیدند.

آقای برون پرسید: «چرا می‌خندید، مگر جانی چه خاصیتی
داشت؟»

گابریل برای توضیح گفت: «پدر بزرگ مرحوم ما، پاتریک
مورکان، که در سینین آخر عمرش معروف به آقای پیر شده بود،
سریشم پز بود.»

خاله کیت با خنده گفت: «گابریل، سریشم پز که نبود، کارخانه
نشاسته‌گیری داشت.»

گابریل گفت: «حالا سریشم پز یا نشاسته‌گیر، آقای پیر اسبی
داشت به اسم جانی. و جانی در کارخانه پیر کار می‌کرد، و مرتب
دور سنگ آسیاب می‌گشت تا آنرا بگرداند. اینها عیبی نداشت،
اما حالا قسمت حزن‌آور داستان جانی می‌رسد. یک روز که هوا
آفتایی بود آقای پیر هوس کرد که با قیافه و اطوار یک افسر ارشد

در پارک سواری کند.»

خاله کیت با حرارت گفت: «خدای بیامزدش..»
گابریل گفت: «آمین. این بود که همانطور که گفتم، آقای پیر
جانی را زین کرد و کلاه سیلندرش را سرش گذاشت و بهترین یخه
آهاریش را زد و با روش و خرام عالی از خانه اجدادیش که خیال
می‌کنم بکلین بود بیرون آمد.»

همه، حتی خانم مالینز، به روش و ادای گابریل خندهیدند، و
خاله کیت گفت:

«گابریل، خانه‌اش که دیگر در بکلین نبود. فقط آسیاب آنجا
بود.»

گابریل باز گفت: «از خانه اجدادیش، سوار جانی، بیرون
تاخت. و هیچ عیبی هم در کار نبود تا وقتی که جانی چشمش به
مجسمه شاه افتاد، حالا معلوم نیست عاشق اسبی شد که شاه سوار آن
بود یا خیال کرد به آسیاب برگشته، هرچه بود شروع کرد دور مجسمه
گشتن.»

گابریل که گالش به پا کرده بود بین خنده حاضرین در دهلیز
دور می‌زد.

گابریل گفت: «همین جور دور می‌زد و آقای پیر که آقای پیر
خیلی چاقی بود خیلی او قاتش تلخ شده بود. داد می‌زد: «برو. مردکه!
چرا همچو می‌کنی، مردکه؟ جانی! جانی! خیلی عجیب است! نمی-
فهمم چرا اسب این جور می‌کند!»

هلمهله خنده‌ای که دنبال تقلید گابریل از واقعه برخاسته بود با
صدایی که در کوچه بلند شد بند آمد. ماری‌جین دوید و در را باز
کرد و فردی مالینز وارد شد. فردی مالینز که کلاهش را عقب سرش
نهاده، و شانه‌هایش را از سرما درهم فرو برد و بود، نفس نفس
می‌زد و بخار از دهانش بدمی‌خاست. گفت «فقط یک کالسکه گیر
آوردم.»

گابریل گفت: «خوب، یکی دیگر در طول راه گیر می‌آوریم.»

خاله کیت گفت: «آره. بہترست خانم مالینز را در جریان هوا سر پا نگه ندارید.»

خانم مالینز را پرسش و آقای برون کمک کردند تا از پله پایین برود. و پس از تقلا و کوشش زیاد در کالسکه جایش دادند. فردی مالینز دنبال مادرش از کالسکه بالا رفت و مدتی مشغول جا دادن مادرش روی صندلی بود و آقای برون در این مدت او را راهنمایی می‌کرد. عاقبت خانم مالینز جای راحتی پیدا کرد و فردی مالینز آقای برون را دعوت کرد که سوار شود. مدتی درهم و برهم صحبت کردند، و بعد آقای برون هم سوار کالسکه شد. کالسکه‌چی پارچه پشمیش را روی زانو کشید، و خم شد تا نشانی محلی را که می‌خواستند برونند بپرسد. گفتگوی درهم و برهم بیشتر شد، و فردی و آقای برون، که هریک از یک طرف کالسکه سرشان را درآورده بودند، نشانی‌های مختلف و ناجور به کالسکه‌چی می‌دادند. اشکال در این بود که در طول راه آقای برون را کجا پیاده کنند، و عمه کیت و عمه جولیا و ماریجین، از سر پله‌ها، با راهنمایی‌های متضاد و نقیضه‌گویی و خنده فراوان به اطالة بحث کمک می‌کردند. اما فردی مالینز از فرط خنده زبانش بند آمده بود. هر لحظه سرش را از دریچه کالسکه بیرون می‌آورد و دوباره تو می‌برد، و در این کار کلاهش را به خطر می‌انداخت و خبر ادامه بحث را به مادرش می‌داد، تا عاقبت آقای برون با صدایی که از خنده همه بلندتر بود به سر کالسکه‌چی حیرت‌زده فریاد زد:

«ترینیتی کالج را بلدی؟»

کالسکه‌چی گفت: «بله، قربان.»

«مثل گلوله برو به ترینیتی کالج.»

کالسکه‌چی گفت: «چشم، قربان.»

شلاق بر کپل اسب فرود آمد و کالسکه میان خنده و فریادهای خداحافظی کنار رودخانه راه افتاد.

کاپریل با سایرین تا کنار در نرفته بود. در یک نقطه تاریک

دهلیز ایستاده رو به بالای پله‌ها خیره شده بود. زنی نزدیک طبقه اول ایستاده بود، او نیز در سایه واقع بود. کاپریل صورت او را نمی‌دید اما رنگ خاکی و نقش صورتی دامن او را که در سایه و سیاه می‌نمود، می‌دید. زنش بود. گرتا به نرده تکیه داده، به چیزی گوش می‌داد. کاپریل از آرامش و سکون زنش متعجب شده بود و گوش فراداد که بشنود. اما جز صدای خنده و گفتگوی سرپله‌های بیرونی، چیزی نشنید مگر چند ضربه بر عاجهای پیانو و صدای مردی که آواز می‌خواند.

در هوای حزن‌انگیز دهلیز ایستاد، و کوشید آهنگی را که آن مرد می‌خواند درک کند، و در ضمن خیره به جانب زنش می‌نگریست. در حالت زنش حالی منموز و با ابهت بود، مثل این که گرتا علامت و دلیل چیزی باشد. کاپریل از خود پرسید یک زن که روی پله در تاریکی بایستد و گوش به موسیقی دوردست بدهد علامت و دلیل چیست؟ اگر کاپریل نقاش می‌بود تصویر زنش را با آن حال می‌کشید. کلاه آبی گرتا موی طلایی او را در زمینه تاریکی نمایان می‌ساخت، و نقش تیره دامنش قسمت باز آن را آشکار می‌کرد. آنوقت اگر نقاش می‌بود اسم تابلو را موسیقی دوردست می‌گذاشت.

در دهلیز بسته شد، و خاله کیت، خاله چولیا و ماری‌جین، هم-چنان خندان، به داخل عمارت آمدند.

ماری‌جین گفت: «این فردی راستی مضحک نیست. راستی مضحک است.»

کاپریل هیچ نگفت، اما به طرف بالا، جایی که زنش ایستاده بود، اشاره کرد. اکنون که در دهلیز بسته شده بود صدای پیانو و آواز واضحتر به گوش می‌رسد. کاپریل دستش را بلند کرد تا همه ساکت شوند. آهنگ آواز ظاهراً از آهنگ‌های قدیمی ایرلند بود و به نظر می‌رسید که خواننده اطمینانی به صدا و کلمات آواز ندارد. صدا، که به واسطه دوری و خشونت خواننده تماس‌آمیز شده بود،

به زحمت ضرب آهنگ را با کلماتی که مبین اندوه بود آشکار می‌کرد:
 «او، باران پر گیسوان انبوهم می‌بارد
 و ژاله پوستم را تر می‌کند.
 و کودکم سرد افتاده...»

ماریجین با حیرت گفت: «او، این بارتل دارسی است که دارد آواز می‌خواند، آنوقت در تمام مدت شب نغواند. او، پیش از این که برود و ادارش می‌کنم یک آواز بخواند.»
 عمه کیت گفت: «حتماً و ادارش کن، ماریجین.»

ماریجین از دیگران پیش افتاد و دوان به طرف پله‌ها رفت، اما پیش از آنکه به پله‌ها برسد صدای آواز بند آمد و در پیانو بسته شد.
 ماریجین فریاد زد: «او، چه بد شد! گرتا، دارد پایین می‌آید؟»
 کاپریل صدای زنش را شنید که گفت بله و خودش را دید که از پله‌ها به طرف آنها پایین می‌آمد. چند پله بالاتر از او آقای بارتل دارسی و میس اوکالاگان می‌آمدند.

ماریجین بانگ زد: «او، آقای دارسی چقدر بد کردید وقتی ما اینجور با اشتیاق گوش می‌کردیم آوازان را قطع کردید.»
 میس اوکالاگان گفت: «از اول شب التماس کرده‌ام، خانم کانروی هم همینطور، و او به ما گفت سخت سرما خورده و نمی‌تواند بخواند.»

عمه کیت گفت: «او، آقای دارسی، این دروغ بزرگی است که گفته‌اید.»

آقای دارسی با خشونت گفت: «مگر نمی‌بینید صدایم مثل گاو گرفته‌ایم.»

آنگاه با شتاب به رختکن رفت و پالتویش را پوشید. دیگران، که از بیان خشن او بہتshan زده بود، چیزی گیر نمی‌آوردند بگویند.
 عمه کیت ابرو انش را درهم کشید و به دیگران اشاره کرد که حرفی در این باب نزنند. آقای دارسی اخم کرده ایستاده بود و گردنش را با دقت می‌پیچید.

عمه جولیا، پس از اندک مکثی، گفت: «مال هو است.»
عمه کیت بیدرنگ گفت: «بله، همه سرما خورده‌اند، همه.»
ماری‌جین گفت: «می‌گویند سی و پنجم سال است همچو برفی
نیامده بود. امروز در روزنامه خواندم که در سراسر ایرلند برف
آمده است.»

عمه جولیا با لعنی غمناک گفت: «من هم همینطور. به عقیده
من تا برف نباشد نوئل واقعاً نیست.»
عمه کیت لبخندزنان گفت: «اما بیچاره آقای دارسی از برف
خوش نمی‌آید.»

آقای دارسی درحالی که خوب خود را پیچیده و تکمه‌های پالتلویش
را انداخته بود از رخت‌کن درآمد، و با لعن پشمیمان داستان سرما—
خوردگی خود را برای همه نقل کرد. همه او را راهنمایی کردند و
کفتند خیلی بد شده و او را تشویق کردند که از گلوی خود در
هوای شب خیلی موازنی کند. کابریل زن خود را می‌پایید که در
این گفتگو شرکت نکرد. گرتا مستقیم زیر نور چراغ کاز ایستاده
بود و نور گاز موی طلایی او را، که گابریل چند روز پیش دیده
بود گرتا شسته و کنار آتش خشک کرده است شفاف جلوه می‌داد.
گرتا در همان حال بود که چند دقیقه پیش کابریل او را بالای پله‌ها
دیده بود، و اکنون نیز از گفتگویی که اطراف او جریان داشت
بیخبر بود. عاقبت رو به ایشان کرد و گابریل دید که گونه‌های او
برافروخته شده و چشمانش می‌درخشد. موجی ناگهانی از شادی در
دل کابریل برخاست.

گرتا گفت: «آقای دارسی اسم آوازی که می‌خواندید چه بود؟»
آقای دارسی گفت: «اسمش «دخترک اوگریمی» است، اما من
خوب یادم نبود. چرا می‌پرسید؟ شما بلدید؟»
گرتا به تکرار گفت: «دخترک اوگریمی». اسمش یادم نمی—
آید..

ماری‌جین گفت: «خیلی آهنگ قشنگی دارد. بد شد که شما

امشب نمی‌توانستید بخوانید.»

عمه کیت گفت: «ماری‌جین، اسیاب زحمت آقای دارسی نشو.

من نمی‌خواهم کسی آقای دارسی را ناراحت کند.»

عمه کیت که دید همه آماده رفتن شده‌اند ایشان را تا کنار در

مشایعت کرد، و آنجا از یکدیگر خدا حافظی کردند:

«خوب، خاله جان، خیلی از پنیرایی شما متشکریم. شب به

خیز.»

«شب به خیز، گابریل. شب به خیز گرتا!»

«شب به خیز، خاله کیت؛ شب به خیز، خاله جولیا.»

«شب به خیز، گرتا. من که ترا هیچ ندیدم.»

«شب به خیز، آقای دارسی. شب به خیز، میس اوکالاگان.»

«شب به خیز، میس مورکان.»

«باز هم، شب به خیز.»

«شب همگی خوش. خدا به همراهتان.»

«شب به خیز. شب به خیز.»

صبح هنوز تاریک بود. نوری خفه و زرد رنگ بر خانه‌ها و

رودهخانه خیمه زده بود. و مثل آن بود که آسمان پایین می‌آمد. زیر

پا زمین کل بود، و فقط رگه‌هایی از برف روی بامها و دیوارهای

کناره و قطعات زمین نشسته بود. چراغها هنوز در هوای گرگ و

میش بررنگ سرخ روشن بود، و آنسوی رودهخانه، قصر چهار در بار

با حالی تهدیدآمیز رو به آسمان کرده بود.

گرتا از جلو یا آقای بارتل دارسی می‌رفت، کفشهایش را در

پسته‌ای قهوه‌ای رنگ زیر یک بغل گرفته بود، و با هر دو دست

دامانش را از آب و برف و گل زمین یالا نگاه داشته بود. دیگر حال

با ابهتی نداشت، اما چشمان گابریل هنوز از خوشی می‌درخشید.

خون در رگهای او می‌جوشید و افکار غرورآمیز و شاد و مهربان و

دلدارانه در سرش غوغایی کرد.

گرتا جلوی او چنان سبک بال و مستقیم راه می‌رفت که گابریل

دلش می‌خواست بی‌صدا دنبالش بدد، شانه‌های او را بگیرد و چیزی دیوانه‌وار و مهربار در گوشش بگوید. گرتا چنان در نظرش ظریف می‌آمد که دلش می‌خواست از او در مقابل چیزی دفاع کند و بعد با او تنها بماند. لحظاتی از زندگی اختصاصی خودشان مانندستارگان دوردست در ذهنش بیدار شد. پاکت بنشی کنار فنجان چای گابریل قرار داشت و گابریل آنرا با دست نوازش می‌کرد. پرندگان میان پیچ دیواری آواز می‌خواندند و تای آفتایی پرده روی کف اطاق تاب می‌خورد:

گابریل از شادی نمی‌توانست چیزی بخورد. دو نفری روی سکوی پر جمعیت ایستاده بودند و گابریل داشت یک بلیط را در میان کف دست گرم دستکش پوشیده گرتا می‌گذاشت. گابریل کنار گرتا پشت پنجره ایستاده بودند و از سوراخ پنجره به مردی که کنار کوره بطری می‌ساخت نگاه می‌کردند. هوا خیلی سرد بود. صورت گرتا، که در هوای سرد بوی خوشی می‌داد، نزدیک صورت گابریل بود، ناگهان گابریل به طرف مردی که کنار کوره بود داد زد:
«آقا، آتشش گرم هست؟»

اما آن مرد به واسطه صدایی که از کوره بر می‌خاست صدای او را نمی‌شنید. بهتر که نشیند. شاید هم جواب خشنی می‌داد. موجی از شادی آمیخته به مهربانی بیشتری قلب گابریل را فراگرفت و بعد با طفیان شدید در رگهایش سازیز شد. مانند آتش ملایم ستارگان دوردست لحظات زندگی خودشان که باهم گذشته بود، و کسی از آن خبری نداشت یا هرگز خبر نمی‌شد، می‌ترکید و حافظه او را نورانی می‌کرد. دلش می‌خواست آن لحظات را به یاد گرتا بیاورد، او را وادارد سالهای بیرونی را که یا یکدیگر زیسته بودند از یاد ببرد، و فقط آن لحظات سرشار از لطف و فلسفه را به یاد داشته باشد. زیرا که احساس می‌کرد اینهمه سال که با گرتا گذرانده بود عطش روح او یا روح گرتا را شفا نداده بود. بچه‌هاشان، چیز نوشتن گابریل، خانه‌داری گرتا، آتش مشتعل

روحشان را فرو نشانده بود. در یک نامه که آنوقتها کابریل برای گرتا نوشته بود، گفته بود: «چرا این کلمات به نظر من اینقدر بی-روح و سردند؟ آیا دلیل آن این است که هیچ کلمه‌ای آنقدر نرمی ندارد که نام تو باشد؟»

مانند نوای موسیقی که از دورست به گوش برسد این کلمات که سالهای پیش نوشته شده بود از گذشته به یاد کابریل می‌آمد. دلش می‌خواست با گرتا تنها باشد. وقتی آن دیگران رفته باشند، وقتی او یا گرتا در اطاق هتل بروند. آنوقت باهم تنها می‌شوند. آنوقت کابریل با صدای نرم او را صدا می‌زد:

«گرتا!»

شاید گرتا در وهله اول نمی‌شنید. چون مشغول کندن لباس خود بود. آنوقت حالت گرفتگی و اشتیاق که در صدای کابریل موجود است او را به صرافت می‌اندازد. آنوقت گرتا بدمی‌گردد و به او نگاه می‌کند.

در گوشه کوچه و این تاورن به کالسکه‌ای برخوردهند. کابریل از صدای جرق و جروق کالسکه خوش آمده بود، چون همین صدایها او را از گفتگو نجات داده بود. گرتا از دریچه کالسکه به بیرون نگاه می‌کرد و خسته به نظر می‌رسید. دیگران فقط چند کلمه‌ای حرف زدند و ساختمن یا کوچه‌ای را به یکدیگر نشان دادند. اسب با خستگی، زیر آسمان نیمه روشن صبح، پیش می‌تاخت، و اطاق کهنه پر صدای کالسکه را به دنبال می‌کشید، و کابریل پاز در خیال گرتا بود، و به شتاب به طرف محل کشتی می‌رفتند تا به سفر ماه عسل بروند.

وقتی کالسکه از روی پل اوکونل می‌گذشت میس او کلاکان گفت:

«می‌گویند آدم هیچوقت نمی‌شود از روی پل اوکونل بگذرد و یک اسب سفید ببیند.»

کابریل گفت: «این مرتبه من یک مرد سفید می‌بینم.»

آقای بارتل دارسی پرسید: «کجا؟»

گابریل مجسمه را نشان داد که برف روی آن نشسته بود. بعد دستش را دوستانه به طرف مجسمه تکان داد و با سر سلامی گفت.

با بشابت گفت: «شب به خیر، دان.»

وقتی کالسکه مقابل هتل توقف کرد، گابریل بیرون جست و با وجود اعتراض آقای بارتل دارسی کرایه کالسکه را پرداخت. یک شلینگ هم اضافه بر کرایه به کالسکه چی داد. کالسکه چی سلامی داد و گفت:

«در سال نو مقتضی المرام باشید.»

گابریل صمیمانه گفت: «عید شما هم مبارک.»

هنگام بیرون آمدن از کالسکه گرتا لحظه‌ای به بازوی گابریل تکیه کرد، و این تکیه در چند لحظه‌ای هم که گرتا در پیاده رو ایستاده با دیگران خدا حافظی می‌کرد، ادامه داشت، گرتا بی‌فسار و با جلدی به گابریل تکیه داده بود، همانطور که وقتی چند ساعت پیش با یکدیگر می‌رقصدیدند، چایک و سبک با او همراهی کرده بود. در آن موقع گابریل احساس غرور و شادی کرده بود: شاد از اینکه گرتا زنش بود، و مغزور از ابهت و رفتار زیبای او. اما اکنون، پس از افروخته شدن آتش آن همه خاطرات، نخستین تماس با گرتا، که آهنگین و عجیب و معطر بود، خاری از خواستن در دل گابریل نشاند. در پرده سکوت گرتا، گابریل بازوی او را ساخت به بدن خود فشرد، و، همچنانکه دو نفری مقابل در هتل ایستاده بودند، گابریل احساس می‌کرد که، هر دو از زندگانی و وظایف آن گریخته‌اند، از خانه و کسان و دوستان فرار کرده‌اند و به اتفاق با قلب‌های تپان و کوبان به سوی ماجراهی تازه‌ای آمده‌اند.

در دهلهیز هتل پیرمردی روی صندلی خمیده‌ای نشسته چرت می‌زد. شمعی در دفتر روشن کرد و از جلوی آنها راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت. آن دو در سکوت دنبال او می‌رفتند، پاهایشان بی— صدا روی پله‌های مفروش فرود می‌آمد. گرتا دنبال پیشخدمت از

پله‌ها بالا می‌رفت، هنگام بالا رفتن سرسر به زیر افتاده بود، شانه‌های ظریف‌ش چنانکه گویی باری بر انها نهاده باشند خمیده بود، ممکن بود گابریل همانجا نگاهش دارد، زیرا که بازوانش از فرط خواستن و میل به گرتا می‌لرزید، و فقط فشار ناخن‌های گابریل به کف دستش کشش شدید جسم او را متوقف داشته بود.

پیشخدمت روی پله‌ها توقف کرد تا شمع‌گریان خود را درست کند. آن دو نیز، روی پله‌های پایین‌تر، متوف شدند. در سکوت، گابریل صدای ریختن موم مذاب را در زیر شمع و صدای کوفن قلب خود را به دندنهایش می‌شنید.

پیشخدمت ایشان را در یک دالان راهنمایی کرد و دری را گشود. بعد شمع لرزان خود را روی میز آرایش نهاد و پرسید صبح چه ساعتی می‌خواهد بیدار شوند. گابریل گفت: «هشت».

پیشخدمت اشاره‌ای به چراغ الکتریک کرد و چند کلمه‌ای زیر لب از در عندرخواهی بیان کرد، اما گابریل تنده کلامش خاتمه داد. گابریل گفت: «ما چراغ نمی‌خواهیم. به قدر کافی از کوچه نور می‌آید.» و بعد اشاره‌ای به شمع کرد و گفت: «راستی این شمع قشنگ را هم می‌توانی با خودت ببری.»

پیشخدمت باز شمع را برداشت، اما این بار بسیار آهسته، زیرا که از فکر تازه متعجب شده بود. بعد زیر لب شب به خیری گفت و از در بیرون رفت. گابریل چفت در را بست.

نور کمرنگ بیرمقی از چراغی که در کوچه بود به صورت دیوار بلندی از پنجره تا پای در اتاق افتاده بود. گابریل کلاه و پالتوی خود را روی نیمکتی انداخت و به طرف پنجره رفت. کنار پنجره ایستاد و به کوچه نگریست تا تموج احساساتش اندکی فروکش کند. بعد برگشت و به قفسه‌ای تکیه کرد، و پشتش در این حال به نور بود. گرتا کلاه خود را برداشته و روپوش را کنده بود و

اکنون برا بر یک آینه آویخته ایستاده کمر خود را می‌گشود.
کابریل چند لحظه در نگشت کرد، و گرتا را تماشامی کرد، بعد گفت:
«گرتا!»

گرتا آهسته رو از آینه گرداند و در طول دیواره نور به طرف
کابریل آمد. چهره او چندان جدی و خسته می‌نمود که کلمات از
دهان کابریل بیرون نیامد. نه، هنوز موقعش نرسیده بود.

کابریل گفت: «خسته به نظر می‌آیی..»

گرتا جواب داد: «کمی خسته شده‌ام..»

«مریض یا ضعیف که نشده‌ای؟»

«نه، فقط خسته‌ام..»

گرتا تا کنار پنجره رفت و آنجا ایستاد و به کوچه نگاه کرد.
کابریل پاز در نگشت کرد، و بعد از بیم آنکه مبادا شرم بر او
چیزه شود، تند گفت:
«راستی، گرتا!»
«چه شده؟»

باز کابریل به شتاب گفت: «این مالینز بیچاره‌را که می‌شناسی؟»
«آره. چطور مگر؟»

«خوب، بیچاره، هرچه هست، آدم درستی است.» صدای کابریل
موجی از کذب داشت. «آن یک لیره را که به او قرض داده بودم، و
انتظار نداشتم که پس بدهد، به من داد. خیلی بد است که از آن
پرون دوری نمی‌کند، چون خودش واقعاً بد نیست.»

اکنون از طفیان ناراحتی می‌لرزید! چرا گرتا اینقدر دور و
بی‌اعتنای به نظر می‌آمد؟ کابریل نمی‌دانست چگونه موضوع را شروع
کند. آیا گرتا نیز از چیزی ناراحت بود؟ کاش می‌شد که گرتا به میل
و رغبت خود به طرف او بیاید، کام گرفتن از گرتا با حالتی که
اکنون داشت عمل وحشیانه‌ای بود. نه، اول باید آتش اشتیاق را در
چشم انداخت. آرزو داشت بر حال عجیب گرتا غلبه کند.
گرتا، پس از اندک مکثی، پرسید: «کی یک لیره به او قرض

داده بودی؟»

کاپریل کوشید تا از فریاد زدن و فحاشی نسبت به مالینز ابله و یک لیره خود جلوگیری کند. دلش می‌خواست از اعماق روح خود په گرتا بانگ بزنده، بدن او را چنان به بدن خود بفشارد تا خرد شود، پر او غلبه کند. اما در ازاء گفت:

«او، در ایام نوئل، وقتی آن دکان هدایای نوئل را در کوچه هنری باز کرد.»

کاپریل چنان دچار هجوم خشم و میل به کام گرفتن بود که متوجه آمدن گرتا از کنار پنجه به نزد خود نشد. گرتا یک لحظه مقابله ایستاد و به طور غریبی به او نگریست. بعد، ناگهان روی پنجه پا ایستاد و دستمالش را بی‌فشار روی شانه‌های کاپریل نهاد و او را پوسید.

گفت: «کاپریل، توخیلی آدم کریمی هستی.»

کاپریل، که از شادی بوسه ناگهانی گرتا و از لطف جمله او می‌لرزید دستها یش را روی موی او نهاد و آنها را بی‌آنکه فشاری وارد آورد رو به عقب می‌راند. شستن مو آنرا لطیف و درخشان ساخته بود.

قلب کاپریل از شادی می‌کوشت. درست همان لحظه که آرزو کرده بود گرتا به میل و رغبت خود نزد او آمده بود. شاید افکار گرتا با افکار او یکی بود. شاید گرتا اشتیاقی را که در او بود دریافته بود، و بعد، حال تسليم پر او استیلا یافته بود.

اکنون که گرتا به این آسانی تسليم او شده بود، کاپریل در حیرت بود که چرا تا آن اندازه شرم کرده بود.

کاپریل ایستاده سر گرتا را بین دو دست گرفته بود. بعد، یک پازویش را به چاپکی دور بدن گرتا گرفت و او را به طرف خود کشید، و به نرمی گفت:

«گرتا جان، در چه فکری هستی؟»

گرتا چوابی نکفت و خود را کاملاً تسليم او نکرد. باز کاپریل

به نرمی گفت:

«بگو، گرتا، در فکر چه هستی. خیال می‌کنم خودم بدانم. می‌دانم؟»

گرتا دردم جواب نداد. بعد همراه گریه ناگهانی گفت:

«اووه، در فکر آن آواز دخترک اوگردیمی هستم.»

گرتا خود را از آغوش گابریل بیرون کشید و تا کنار تخت دوید و روی آن افتاد و دو دستش را روی نرده تخت گذاشت، و صورتش را پنهان کرد. گابریل یک لحظه مبهوت و مضطرب به جا ماند و بعد دنبال او رفت. وقتی از مقابل آینه می‌گذشت چشمش به قیافه و قامت خودش افتاد. سینه جسمی و عریض، صورتی که همواره وضع روحی آن وقتی خودش را در آینه می‌دید مبهوت‌ش می‌کرد؛ و عینکهای دور طلایی که بر چشم نهاده بود. در چندقدمی گرتا متوقف شد و گفت:

«مگر آواز چه بود؟ چرا گریهات انداخته؟»

«در فکر آدمی هستم که مدت‌ها پیش این آواز را می‌خواند.»

کابریل لبخندیزنان پرسید: «و این آدم مدت‌ها پیش که بود؟

گرتا گفت: «آدمی بود که من وقتی در گالوی با مادر بزرگم

زندگی می‌کردم می‌شناختیمش.»

تبسم از صورت گابریل محو شد. خشمی خفته باز در اعماق

سرش خانه گرفت و آتش پژمرده شهوت در عروقش با خشم می‌تافت.

با طعنه پرسید: «آدمی بود که تو دوستش داشتی؟»

گرتا جواب داد: «پسر بچه‌ای بود به اسم مایکل فوری که من

با او آشنا بودم. این آواز دخترک اوگردیمی را می‌خواند. خیلی زودرنج بود.»

گابریل ساكت بود. نمی‌خواست گرتا خیال کند که او توجهی

به این پسر بچه زودرنج دارد.

گرتا پس از لحظه‌ای گفت: «الان خوب می‌بینم. چه چشم‌هایی

داشت: درشت و سیاه! و چه حالتی در چشمهاش بود— چه حالتی! کاپریل گفت: «خوب، پس عاشق او هستی؟» گرتا گفت: «وقتی در گالوی بودم با او به گردش می‌رفتم.» فکری به خاطر کاپریل رسید. با لعنی سرد گفت: «پس این که می‌خواستی با آن میس آیورز به گالوی بروی برای همین بود.» گرتا نگاهی به او کرد و با تعجب پرسید: «برای چه بود؟»

چشمان گرتا کاپریل را منفعل کرد. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

«من چه می‌دانم؟ شاید برای این که او را ببینی.» گرتا چشم از او گرفت و در طول دیواره نور به طرف پنجره نگریست.

عاقبت گفت: «او مرده. وقتی مرد هفده سال بیشتر نداشت. این جور جوانمرگ شدن خیلی تلخ نیست؟» کاپریل، باز با لعن طعننه‌امیز، پرسید: «چه کاره بود؟» گرتا گفت: «در کارخانه گاز بود.»

کاپریل از شکست طعنه و استهzaء خود و به واسطه برانگختن خاطره این پسر هفده ساله که کارگر گاز بود، احساس خفت کرد. در آن مدت که او خود با خاطرات زندگی خصوصی خودشان مشغول بوده و دلش از شوق و آرزو و شادی ملتسب بوده، گرتا در دل او را با دیگری مقایسه می‌کرده است. توجه شرمنده‌ای به وجود خود به گاپریل دست داد. خود را به صورت موجودی مسخره می‌دید که برای خاله‌هاش پادوی می‌کرد، آدم احساسی خوش نیت عصبی بود که برای عوام نطق می‌کرد و شهوات مضحك خود را بزرگ و مهم تصور می‌کرد، آن آدم ترحم‌انگیز شکم‌گنده‌ای بود که تصویر او را چند لحظه قبل در آینه دیده بود. به حکم غریزه به‌کلی از نور

روگردان شد که مبادا گرتا خجلتی را که پیشانی او را می‌سوزاند ببینند.

کوشید لعن سرد بازجوئی خود را حفظ کند، اما وقتی به سخن درآمد صداپیش متواضعانه و بی‌اعتناء بود.

گفت: «گرتا، لابد عاشق این مایکل فوری بودی.»
گرتا گفت: «در آن موقع خیلی با او جور بودم.»
صدای گرتا گرفته و محزون بود. گابریل، که دید اکنون برای هدایت گرتا به منظوری که خود قبلاً داشت کوشیدن تا چه حد بیسهوده است، یک دست او را گرفت و نوازش کرد، و نیز با لعن حزینی گفت:

«گرتا، چه شد که جوانمرگ شد؟ مسلول شد؟»

گرتا جواب داد: «خیال می‌کنم به خاطر من مرد.»

از این جواب هراسی مبهم بر دل گابریل نشست، گویی در آن لحظه که او در شرف پیروزی بود موجودی غیرملموس و انتقام‌جو از دنیای مجهول خود قوای خود را جمع می‌کرد و به سوی او هجوم می‌آورد. اما گابریل با کمک استدلال و عقل خود را از این وحشت رها ساخت و همچنان دست گرتا را نوازش می‌کرد. دیگر از گرتا سؤالی نکرد، زیرا که دید گرتا به میل خود براپیش می‌گوید. دست گرتا گرم و نمناک بود: به نوازش گابریل جوابی نمی‌داد، اما گابریل همچنان به نوازش آن ادامه می‌داد، همانطور که اولین نامه او را در آن بامداد بهاری نوازش کرده بود.

گرتا گفت: «زمستان بود، اوایل زمستان بود که من می‌خواستم از پیش مادر بزرگم به دوبلین بیایم و به صومعه بروم. و او در آن موقع در اطاق خود در گاللوی مریض بود و اجازه نداشت بیرون بیاید، و برای اقوامش در آوت‌سواره هم نوشته بودند. می‌گفتند دارد از دست می‌رود و لاگر می‌شود. من هیچوقت درست نفهمیدم.»
گرتا یک لحظه ساكت ماند و آه کشید.

گفت: «بیچاره. خیلی به من علاقه داشت و چه پسر مهربانی

بود. پاهم می‌رفتیم بیرون، به گردن، می‌دانی، کاپریل، همانجور که در دهات دخترها و پسرها یه گردش می‌روند. اگر برای مینه‌اش بد نبود می‌خواست تمرين آواز بکند. بیچاره مایکل فوری، خیلی صدای خوبی داشت.

کاپریل پرسید: «خوب یهد؟»

«بعد وقتی موقع سفر من از کالوی و آمدن به صومعه شدحال او خیلی بدتر شد و مرا هم نمی‌گذاشتند بروم او را ببینم، این بود که برايش کاغذ نوشتم و خبرش کردم که به دوبلین می‌روم و تابستان برمی‌کردم و امیدوارم که تا آنوقت حالت خوب شده باشد.»

یک لحظه درنگت کردا اختیار صدایش را از دست ندهد، و بعد یاز گفت.

«یهد، شب پیش از حرکتم، من در منزل مادر بزرگم در ناتر-آیلند بیودم، و داشتم اسبابم را جمع می‌کردم، و صدای ریگی را شنیدم که به شیشه پنجره خورد. شیشه آنقدر تر بود که بیرون را نمی‌شد دید، این بود که با همان لباس دوان از پله‌ها پایین رفتم و از در عقبی عمارت وارد باعچه شدم و بیچاره مایکل آخر باعچه ایستاده بود، و می‌لرزید.»

کاپریل پرسید: «به او نگفته برگردد خانه‌اش؟»

«التساشه کردم که فوراً به خانه برگردد و به او کفتم در این باران می‌میرد. اما او می‌گفت نمی‌خواهد زنده بماند. الان هم چشمهاش را می‌بینم! آخر دیوار زیس یک درخت ایستاده بود.»

کاپریل پرسید: «آنوقت خانه رفت؟»

«آره، رفت خانه، و تازه یک هفته بود که من به صومعه رفته بودم که او مرد و در آوتاراد خاکش کردند که اهل آنجا بود. وای، آن روز که خبرش رسید، خبر مرگش رسید!»

گرتا از گفتار بازماند، پنهن گلویش را گرفته بود، احساساتش

طنینان کرده بود، به شکم روی تخت افتاد، سر در لعاف فرو برده می‌گریست و هق هق می‌کرد. کاپریل، یک لحظه دیگر هم دست او را با بی‌تصمیمی در دست نگاهداشت، و بعد از بیم آنکه مزاحم اندوه او شود، دست او را آرام رها کرد و خود بی‌صدا کنار پنجه رفت. گرتا در خواب عمیقی فرورفت بود.

کاپریل، که به آرنج خودتکیه کرده بود، چند لحظه بدون اندک اتزجاری به موی پیچیده و دهان نیم باز او نگاه کرد، و به صدای نفس‌های بلند او گوش داد. خوب، پس گرتا در زندگی خود همچو ماجرای عشقی هم داشته: مردی به‌خاطر او جان داده. اکنون فکر این که او، کاپریل، شوهر گرتا، در زندگی گرتا چه سهم بیمقداری داشته زیاد آزارش نمی‌داد. چنان گرتا را در خواب تماسا می‌کرد که گویی این دو هرگز مانند زن و شوهر با یکدیگر زندگی نکرده بودند. چشمان کنجکاو کاپریل مدتی به صورت و گیسوی گرتا خیره ماند، و بعد وقتی فکر کرد که گرتا، در بهار جوانی و زیبایی خود، چه صورتی داشته، رحمی دوستانه نسبت به گرتا در روحش پیدا شد. حتی به خود نیز مایل نبود بگوید که صورت گرتا زیبا نبود، اما می‌دانست که این صورت دیگر آن صورتی نبود که مایکل فوری به‌خاطر آن با مرکث دست به گریبان شده بود.

شاید گرتا همه داستان خود را برایش نگفته بود. نگاه کاپریل جنبید تا روی آن صندلی که گرتا چند قطعه از لباس خود را افکنده بود قرار گرفت. یک نور زیر جامه از روی صندلی تا کف اطاق آویزان بود. یک چکمه راست ایستاده بود، قسمت نرم بالای آن خمیده بود: چکمه دیگر به پهلو خوابیده بود. از طینان احساسات خود در ساعتی پیش حیرت کرد. این احساسات از کجا آغاز شد؟ از شام خاله‌اش، از نقط احمقانه خودش، از رقص و شراب، از مسخرگی موقع خداحافظی، از لطف راه رفتن در کنار رودخانه، بیچاره خاله جولیا! او نیز بهمین زودیها سایه‌ای می‌شد مانند سایه پاتریک مورکان و اسپشن. وقتی خاله جولیا آواز آمادگی

عروسوی را می‌خواند کاپریل آن نگاه خسته را در صورتش دیده بود. شاید به همین زودی‌ها کاپریل در همان اطاق پذیرائی می‌نشست، اما اینبار با لباس سیاه، و کلاه سیلتدرش را روی زانو می‌نهاد. پرده‌ها را پائین می‌کشیدند، و خاله کیت پهلوی او می‌نشست، می‌گریست و بینی خود را می‌گرفت و برای او تعریف می‌کرد که خاله جولیا چه جور مرده است. کاپریل در ذهن خود دنبال کلمات مناسبی می‌کشت که او را تسلی بدهد و فقط کلمات بیحاصل و نامناسب می‌یافتد. آری، آری، به همین زودی‌ها چنین می‌شد.

از هوای اطاق شانه‌ها یش بین کرد. با احتیاط خود را زیر لعاف کشید و کنار زنش دراز کشید. یکایک، همه می‌رفتند. چه بهتر که با شجاعت، و همراه جلال علاقه و محبت به آن دنیا برویم، تا خرد خرد و بر اثر کثرت من پژمرده شویم و درگذریم. کاپریل به فکر آن افتاد که چگونه زنی که کنار او خفته بود سال‌ها تصویر چشمان معشوق خود را آنگاه که به او گفته بود نمی‌خواهد زنده بماند در صندوق سینه حفظ کرده بود.

اشک‌های بزرگ‌نمی‌شی در چشمان کاپریل حلقه بست. او خود هرگز چنین حالی نسبت به زنی پیدا نکرده بود، اما می‌دانست که چنین حالی همان عشق است. قطرات اشک از چشمانتش سرازیر شد و در اطاق نیمه تاریک، کاپریل تصور کرد هیکل مرد جوانی را می‌بیند که زیر درختی که باران از آن می‌چکد ایستاده. هیاکل دیگری نیز در آن نزدیکی می‌جنبدند. روح کاپریل به آن حدود رفته بود که دسته‌های مردگان ساکنند. کاپریل متوجه وجود زود-گذر و لجام گسیخته ایشان بود، اما نمی‌توانست آنرا درک کند. عینیت خود او در شرف رسوخ به دنیای کبود غیر ملموسی بود: دنیای محسوس، که این مردگان و رفتگان روزگاری در آن زیسته و نشو و نما کرده بودند، در حال انحلال و تقلیل بود.

چند صدای کوچک که از شیشه پنجره پرخاست او را واداشت

که رو به طرف پنجه کند. باز برف می‌آمد. گابریل با چشمان خوابآلود گلوه‌های سیمین و تیره برفرا که در نور چراغ به‌طور مایل فرود می‌آمدند، می‌پایید. اکنون وقت آن شده بود که گابریل سفر خودرا به سوی مغرب آغاز کند.

روزنامه‌ها راست می‌کفتند: در سراسر ایرلند برف آمده بود. برف بر تمام نقاط جلگه مرکزی، و بر تپه‌های بی‌درخت، و آنسوتن، بر امواج تیره و خروشان رودخانه شانون فرود می‌آمد. بر هر نقطه صحن آن کلیسای خلوت که مایکل فوری در آن مدفون بود نیز می‌نشست. بر چلیپاهای معوج و سنگهای گورها، و بر سر تیرهای دروازه کوچک رو برو تیغهای بی‌بر می‌نشست. به شنیدن صدای برف که پا رقت از میان کیهان فرود می‌آمد. و مانند هبوط آخرین همه، آرام بدر سر زندگان و مردگان می‌نشست، روح گابریل از حال رفت.